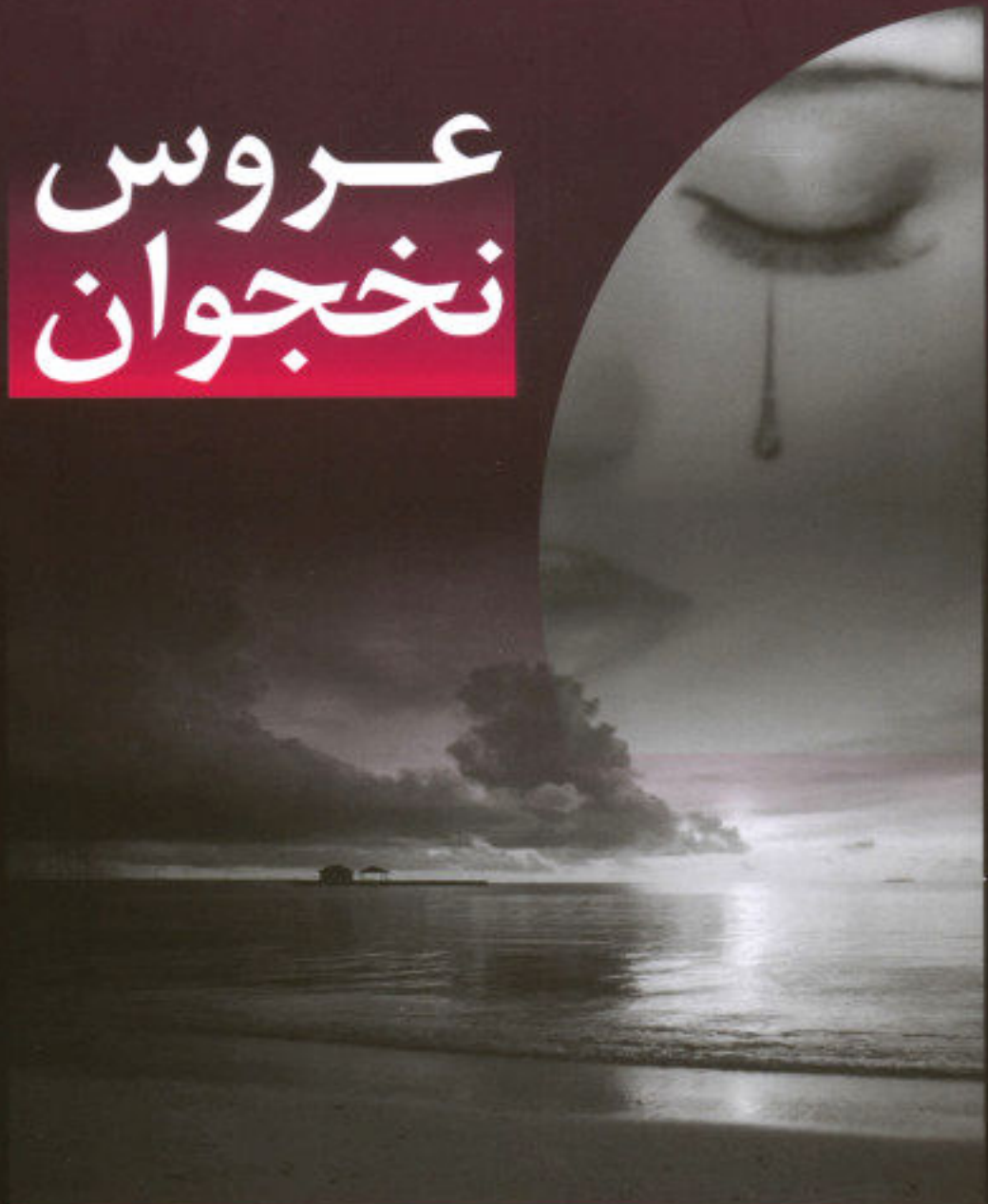
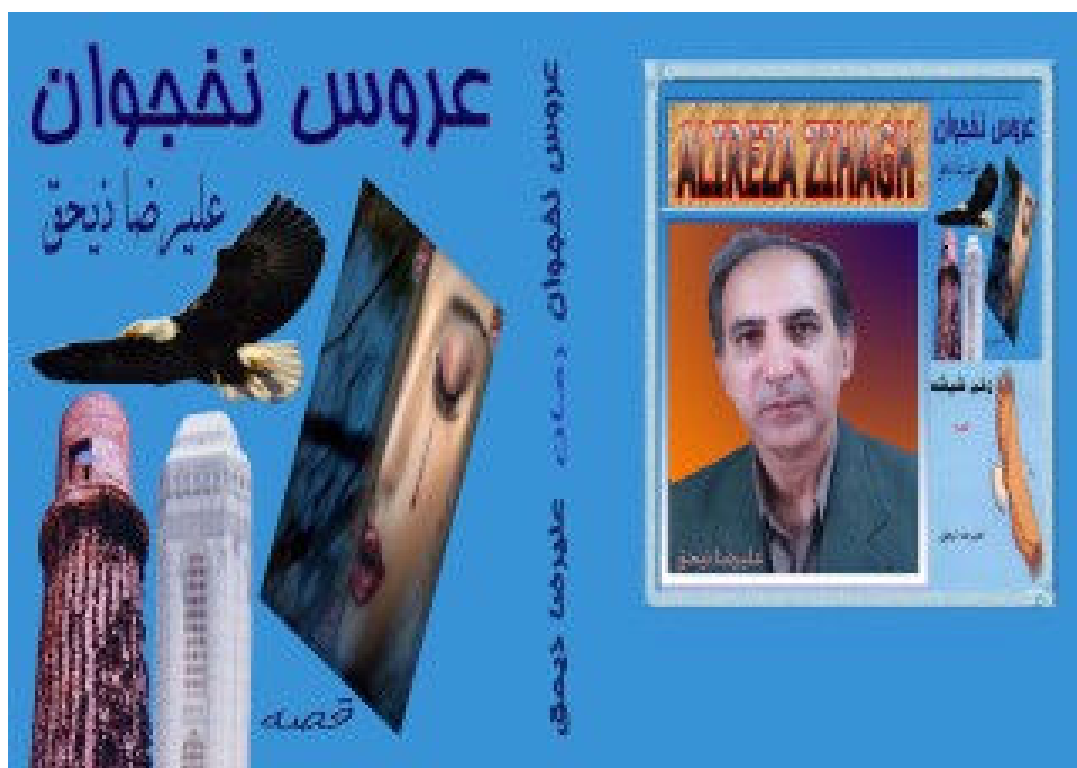


عروس نخجوان



علیرضا ذیحق



عروس نخجوان |رمان |

علیرضا ذیحق

چاپ اول : 1386

ناشر : مؤلف zihagh@yahoo.com

نسخه ی الکترونیکی : 1387

شابک : 7-9840-06-964

شماره کتابخانه ملی : 46658-85 م

1

از پل چوبی که حالا پل تمام فلزی و پت و پهنی بود می‌گذشتم و نگاهم به ارس بود که آرام در بستر خویش می‌غلطید. اما غوغا و هیاهوی مردم بیشتر از آنی بود که بخواهی درنگی کنی و لحظه‌ای به سرنوشت رودی و پلی بیندیشی که با شعر و ترانه مردم عجین شده بود..

مردم سراسیمه می‌گذشتند و در گامها شتاب‌ها محسوس بود. هرکسی بار و توشه‌ای داشت و حتی بچه‌های قد و نیم قد نیز کشان - کشان چیزهایی را با خود می‌بردند. به پل که رسیدم گذرنامه‌ام را مأموری وارسی کرد و پا به خاک آن ور رود گذاشتم. هنوز چند قدمی نرفته بودم که از جیغ و داد و صف‌های عریض و طویل مردم برای انجام تشریفات گمرکی، حسابی به‌تام گرفت. از خانم زیبا و جوانی که معلوم بود آن وریه و از ابتدای پل دوشادوش من بود و تو این سه - چهار دقیقه خیلی وضع و اوضاعش فرق کرده و دیگه از مانتو و روسری‌اش خبری نبود پرسیدم:

- می‌بخشین‌ها! مگه اونور چی ریختن که چنین ازدحامی‌یه؟
- حتماً دفعه اوله که میان این ور؟
- آره! به همین خاطر هم انتظار یه همچین شلوغی رو نداشتم.
- بنظر نمی‌یاد که برای کاسبی اومده باشی! کس و کاری داری یا می‌خواهی یکی دو روزی خوش باشی؟
- هیچکدوم! دنبال یه کسی‌ام که سراغش رو این ور آب گرفتم.
- در ازدحام و شلوغی داشتیم همدیگر را گم می‌کردیم که گفت:
- گذرنامه تو بده من که سریع کارارو ردیف کنم که اگه اینجوری بخوای تو نوبت باشی سه - چهار ساعت علّافی رو ساخته!

ده دقیقه بیشتر طول نکشید و آمد سراغم که گذرنامه‌ات مهر خورد و برویم تو که يك نیمچه کاری هنوز مانده. رفتیم داخل گمرک و تو ورودی ساختمان دو - سه تا میز فلزی بود و کارمندانی که هرکدام دفتری زیر دستشان بود و ثبت مشخصات می‌کردند و تطبیق چهره با عکس گذرنامه و من که دقیق می‌شدم می‌دیدم تیپ‌شان جوریه که اصلاً با میزهای فکس‌نی و دفتر و دستک‌های عهد بوقشان جور در نمی‌آید. کامپیوتر که تصدق سرشان اصلاً میز و صندلی‌هاشان هم به درد منشی‌های پزشکان روستاها می‌خورد. مردها همه با کراوات بودند و شلوار و پیراهن اتو خورده و صورتهای سه تیغ و زن‌ها هم با موهای رنگ و وارنگ مش‌خورده و افشان و بلوز دامن‌های رسمی اما کوتاه و شیک. دختری که همراهش بودم با همه خوش و بش می‌کرد و بنظر می‌آمد که حسابی هوایش را دارند و کلی عزت و احترام برایش قائلند و حتی به خاطر اوست که کارهای من چنین سریع و راحت جفت و جور می‌شود.

از راهرو تقریباً تاریک ته سالن که به زحمت می‌شد چهره‌ها را تشخیص داد گذشتیم و پا که به بیرون گذاشتیم اتومبیل‌های رنگ و رو رفته لادا بود و راننده‌هایی که تا غریبه‌ای می‌دیدند فوری دوره‌اش می‌کردند. تا من بجنبم و بخواهم کلامی بگویم همسفرم از دستم گرفت و گفت:

- مواظب باش تیغت نزن. هر جا میری بگو که ماشین‌رو من برات بگیرم تا ارزون‌تر حساب بشه!

من که از لابلای صحبت‌های مأموران گمرک فهمیده بودم اسمش «آدا» ست گفتم :

- ممنوم آدا خانوم. میرم نخجوان.
- اسم منم که بلدی، خوبه! یه ماشین برات می‌گیرم ارزونه ارزون. همه‌ش چهل دقیقه تو راهی و تا چشم باز کنی رسیدی. اگه تو جلفا کار نداشتم و منتظر ترخیص جنس‌ها نبودم باهات می‌اومدم.
- واقعاً ممنون. خیلی لطف کردین. از این آشنائی خوشحالم.
- منم خوشحالم آقا جواد. راستی این شماره‌رو یادداشت کن. شماره موبایله. اگه کاری مشکلی پیش اومد خبرم کن.

بعد از چك و چانه‌اي مختصر، سوار يك لاداي دريستي از داخل ميدانچه پشت گمرک كه با مغازه‌ها و انبارهاي تازه ساخت اما كم رونق احاطه شده بود، از ميان ماشين‌ها و جمعيت گذشتيم و افتاديم روي خط جاده‌اي كه باريك بود و آسفالت‌اش تازه. راننده كه نامش «هجران» بود و حدود سي ساله و تازه چانه‌اش گرم مي‌شد گفت:

- خيلي زرنكي رفيق! كجا تورش زدي.
- مگه مي‌شناسيش؟
- بله كه مي‌شناسم. لب مرزي‌ها همه مي‌شناسندش. دختر امير بيگه و يه پاش استانبوله و يه پاش باكو. تو كار تجارتن و وضعشون توپه توپ...
از كناره‌هاي شهر مرزي جلغا به يك سه راهي خورديم كه يك ور به «اردوباد» مي‌رفت و يك طرف به نخجوان و تازه - تازه از دست پشه‌ها راحت شده بودم كه در گوشه و كنار، بساطي‌هايي ديدم باده‌ها و ظرفهاي جور واجور پرسيدم كه اينها چه مي‌فروشند، گفت بنزين و ديد كه كنجكاوم كركر خنديد:
- قاچاقيان از روپل رد مي‌كنن و همينجاها مي‌فروشن.
- شمام بايد كارتون سكه باشه. اون همه ايراني يه تو گمرک و اون هم هر روزه.
- نه بابا كجاي كاري. اونا همه شون اسيرن. يعني خودشون به خودشون مي‌گن اسير. معافيت پاسپورتشونو مي‌فروشن به تاجرها و دلال‌ها و فقط ميان اين ور كه گذرنامه‌شون مهر بخوره و جنس‌هاي تاجرها رو رد كنن. تلويزيون، ويدئو، يخچال، ماشين لباسشوئي، جاروبرقي و از اين خرت و پرت‌ها. يه ساعت بيشتر اين ور نمي‌مونن و فوري بر مي‌گردن. اين هم يه جور كاسبي يه. اينكه بيان اين ور و خرج كنن خبري نيس. البته در اين ميان عده‌اي هم ميان خيلي كم. فقط جوونها و تاجرها مث شما.
- من كه نه جوونم و نه تاجر!
- تاجرم نباشين جووني‌تون حرف نداره. خوشگل و خوش تيپ! چه تونه مگه بابا! شما ايراني‌ها هم همه تون يه جوري خودتونو به پيري مي‌چسبونين. شاهد هم از غيب اومد. همين دختر امير بيگ، آدارو مي‌گم. چن لحظه پيش، عين سقز ازت چسبيده بود.
- ول كن بابا تو هم! با اين آدات مارو كشتي.

نگاهم به جاده و اطراف بود و همه چیز برایم تازگی داشت. از آدا و هجران گرفته تا روستاهایی که در دور و نزدیک پراکنده بودند و دیش‌های ماهواره که گنده و زمخت از هر خانه و کاشانه‌ای خود را به رخ می‌کشیدند.

یاد روزگاری می‌افتم که آموزگار بودم و لب جاده می‌نشستم و به کوهی زل می‌زدم که آن طرف ارس بود و تا مینی بوس و اتوبوسی بیاد همینجوری گیج و منگ به آن کوه فکر می‌کردم. کوهی که اگر کمی می‌رفتی یک ساعته نزدیکش بودی و اما شوروی و مرزهاش و آن تعریف و توصیف‌ها که می‌گفتند پرنده‌ها را نیز راه نمی‌دهند برای خودش حکایت غریبی بود.

هجران چیزهایی می‌گفت و اما تو بحرش نبودم. فقط این دست‌اندازها بود که حسابی آدم را از حال خودش می‌پراند بیرون و به ناچار با صحبت‌هایش قاطی می‌شدی:

- ایرانی‌ها تا نصفه‌های جاده‌رو آسفالت کردن و بقیه راه مونده. شمام نبودین باور کنین ما از گشنگی مرده بودیم. ارمنی‌ها راه‌ها رو بسته‌ان و افتاده‌ایم تو بن بست. فقط روزی یکی دو تا پرواز داریم به باکو و تموم. نه اتوبوسی نه قطاری. همه هم که دستشون به دهنشون نمی‌رسه.

- ترکیه چي؟ شما که خیلی رفیقین!

- اونجا هم همه‌ش مده و مانکن بازی. تنها استانبول و آنتالیاشو نیگا نکن. در مرزها خبری نیس. گرونی و نداری بیداد میکنه و اگه هم پای زندگی ایستاده‌ان از تصدق سر قاچاقه. جاده خیلی خلوت بود و تو این نیم ساعته همه‌اش چند تا تراکتور و ماشین باری بود که داشتند رد می‌شدند و بقول هجران دیگه راهی نبود. داشتیم می‌رسیدیم. یاد آدا می‌افتم و آقا جوادش و لبخندی که تازه - تازه دارد تو نگاهم شکل می‌گیرد.

از پل کوچکی می‌گذریم و هجران می‌گوید که رسیدیم و اینجا میدان ورودی نخجوان است و آن هم مجسمه کوراوغلو. مجسمه‌ی بلند و تمام قد کوراوغلو، قهرمانی از افسانه‌ها که عاصی و مغرور بر فراز اسب نامورش قیرآت نشسته و با شمشیر آخته‌اش که به شمشیر مصری معروف بود در حال حمله و یورش است و آن قدر این مجسمه جاندار و زیباست که مرا در خیالهای کودکانه غرق می‌کند. مرا یاد روزهایی می‌اندازد که دزدکی پشت شیشه‌های قهوه‌خانه «عاشق اصلان» سرپا می‌ایستادم و به داستان کوراوغلو که با ساز و آواز و لحنی حماسی تعریف می‌شد گوش می‌سپردم.

هجران مرا به خود آورد و اینکه کجا می‌خواهم بروم و کس و کاری دارم یا نه و اینکه هتل آشنا دارد و می‌تواند سفارش مرا بکند و از این حرفها. گرما امانم را بریده بود و قبل از هر چیز دنبال يك چیز خنك بودم و جایی که خستگی در کنم و خواستم که جلوي يك هتل پیاده‌ام کند.

جلوي هتل تبریز پیاده شدم و اما هجران ول کنم نبود. تا پذیرش آمد و به خانمی که چاق و تپل بود و تا حدی هم تو دل برو، معرفی‌ام کرد و این که هوایم را داشته باشد و از هیچ حرمتی کوتاهی نکند.

بدجوری خوابم برده بود و وقتی پا شدم و از اتاقم که طبقه چهارم هتل بود به بیرون چشم دوختم، دیدم هوا گرگ و میشه و دلم گرفت. تو غربت که بودم غروبها همیشه آزارم می‌دادند. يك حسّی که نمی‌دانم از کجا می‌آمد. شاید هم ریشه در کودکی‌ها و نوجوانی‌ها داشت که تنگ غروب هر جا که بودیم برای خاطر مادر هم که بود باید خود را به خانه می‌رساندیم. دلواپس و دل نگران می‌شد وقتی که دیر می‌کردیم و چقدر غصه پاهایش را می‌خوردیم که درد می‌کردند و نمی‌توانست دنبالمان بگردد.

گفتم بروم شامی بزنم و بعدش، با سرنخی که دارم پرس و جویی و گامی و قدمی در شبهای نخجوان داشته باشم. رستوران هتل جای سوزن انداختن نداشت. میزها را انگار از قبل رزرو کرده بودند و تو گوشه و کنارها دنبال يك میز خالی می‌گشتم که یکی صدایم زد. حیرت کردم. صدا آشنا بود. برگشتم ببینم آیا خودش یا نه که دیدم آره خودش و آداست.

دستم را فشرد و طرف میزی که يك آقا و خانم جوان نیز بودند کشید و اینکه از هجران سراغم را گرفته و خوب شده که پیدایم کرده و بالاخره غربته و يك آشنائی لازمه و از این حرفها.

- سولماز و بختیار از دوست‌های صمیمی‌یه که قراره بزودی یه جشن حسابی بگیرن. آقا جواد هم مهمون ایرانی ماست و گویا دنبال گمشده ایست.

طنین بلند موزیکی که رستوران را میلرزاند با رقص و پاکوبی عده‌ای از حاضران درمی‌آمیخت و فضا را بیشتر يك دانسینگ می‌کرد تا رستورانی که بخواهی با آرامش خاطر شامی بزنی و سری گرم کنی.

- مٺ اينڪه موسيقي ٽرڪها ديگه جهاني شده. از ماشينها، خونه و جشنهاي ما هم همه‌اش اين موزيكا مي‌زنه بيرون. تهران و تبريز و شيراز و نخجوان هم نداره. نبض مردم عجيب دستشون اومده و مي‌دونند چيکار کنن. کجاست صداي بلبل و تيمور و شوکت؟
بختيار که تا حالا خيلي خجالتي و تو دار بنظر مي‌آمد لبخندي زد و گفت:
- اونا ديگه قديمي شدن. کسي حال و هواي اونا رو نداره. جوونها دنبال هيچانند و تحرک. چيزي مي‌خوان که اونا رو بجنبونه. سرحال بياره. شور زندگي بده و از افسردگي شون بياره بيرون.
- درسته نگاهها فرق کرده. اين نسل يعني نسل شما، نسلي‌يه که خيلي با ما توفير داره. چه عشقي که ما با اونا نمي‌کرديم و چه شبهائي که بيخوابي‌هامان را با صداي اونا پر مي‌کرديم. دنبال سمفوني‌هاي اميروف و نيازي دنيايي رو زيرو رو مي‌کرديم و اپراهاي کوراوگلو و ليلي و مجنون مٺ ورق زر دست به دست مي‌شدن.
آدا خنديد و گفت :
- نمره من از فلسفه و موسيقي هميشه ټک بوده و تورو خدا ول کنين و بذارين با همين آهنگ « تارکان » خوش باشيم و يه کمي با اين بطري مطري ها سرمونو گرم کنيم که دنيا بي‌وفاتر از اين بحث‌ها س.
- سولماز هم چشمکي به آدا مي‌زند و مي‌گويد :
- بنظر من زياد هم اين صحبت‌ها بيراهه نيس. بهر حال ابر و مه و خورشيد و فلک همه دست به دست هم داده‌ان و دور يه ميز جمعيم و چه بهتر که همدیگر رو بهتر بشناسيم. بعضي شبا مي‌تونن تکرار بشن اما بعضي حرفها نه! راستي آقا جواد شما کجا اينجا کجا؟ آيا واقعاً گمشده‌اي دارين؟
با خنده مي‌گويم:
- داشتم اما مٺ اين که پيداش کردم.
- سولماز و بختيار نگاهي به من و آدا مي‌اندازند و با کرکر خنده پا مي‌شويم و در خيابانهاي نخجوان با نور مهتاب مي‌آمizيم.

2

شب از نیمه گذشته بود و هنوز خوابم نمی‌برد. از پنجره به آسمان تیره چشم دوخته بودم و عبور آهسته‌ی ابرها را که از جلوی ماه می‌گذشتند نگاه می‌کردم. ماه، گنده‌تر از همیشه بود و ابرهایی که دورو برش می‌پلکیدند همچون نقره می‌درخشیدند و با حال پاتیلی که من داشتم شب، شاعرانه‌تر جلوه می‌کرد. به آدا می‌اندیشیدم و بازی روزگار و این که اگر به خاطر مادر نبود به این راحتی‌ها شبانه از تهران دل نمی‌کندم که یک‌راست سر از غربت در بیاورم. دنیای من وارونه شده بود و تمام گذشته‌ام، کارم و کوشش‌م همه بر سرم آوار شده بودند و دل کنده از هر چه خویش و آشنا بود تـک و تنها تو یـک کارگاه کوچک می‌لولیدم. نقاشی‌های سفارشی می‌گرفتم و تا جانم رمق داشت با بوم و رنگ می‌آمیختم و امورات می‌گذشت.

امشب را جور دیگری بودم. ته قلبم یـک چیزهایی همینجوری داشت می‌جوشید و رنگ عشق داشت. عشقی که مدیدی بود از من گریخته بود. چشمان آبی‌اش با آن خنده‌های ته دلش تازه داشت دیوانه‌ام می‌کرد. تو دلم می‌گفتم:

- ما که کوچک بودیم خدایا، ما که با بدبختی‌هامون هم خوش بودیم و روزی هزار بار شکرت می‌کردیم. این دل وامونده چیه که دادی و مارو به هچل انداختی ؟

خیال آدا ول کنم نبود. طلسمی چیزی شده بودم. یا اینکه تأثیر آب حیات بود و اگر تا صبح صبر می‌کردم این فکرها از کله‌ام می‌پرید. خیال آدا هم که از سرم می‌آمد بیرون یاد گذشته آتشم می‌زد. گر می‌گرفتم با یاد روزهایی که همچون باد از دستم گریخته بودند. یـک نسل بی‌فردا که با آرمان‌هایمان خوش بودیم. اما خوشی فردا را آنهایی داشتند که لالایی را بیشتر بلد بودند و جلای روحشان برق‌های طلا بود که تو مشته‌اشان می‌درخشید. حسابی قاطی کرده بودم. با دلم کلنجار می‌رفتم و با خود می‌گفتم :

- یه بار هم که شده با خودت روراست باش. اقلأً ازش بپرس چیکاره‌ای. پرس و جویی از امروزش از گذشته‌اش. پاشو معطل نکن.

پاشدم و دنبال شماره‌اش گشتم که تماسي بگيرم و اما چشمم که به بيرون افتاد ديدم
که شهر خوابيده و در تاريخي چراغ هيچ تابنده‌اي روشن نيست. تنها ماه بود که همچنان با
ستاره‌ها الفتی داشت و با ابرها بازي مي‌کرد.

سحری با زنگ تلفن پا شدم و دیدم که بختیار است آمده دنبالم و پایین تو رستوران هتل منتظر نشسته است. گفتم بیاید بالا تا بعد از دوش و صفایی، ناشتایی بزنیم و برویم دنبال گمشده‌ای که تصویری از چهره‌اش نه تو دستم بلکه تو ذهنم نیز نبود. فقط سفارشهای مادرم بود که تو گوشم زنگ می‌زد:

- تا ببینی می‌شناسیش. دو نیمه‌ی سیب بودیم.
- بختیار که از پزشکان بیمارستان نخجوان بود از کارش زده و آمده بود دنبالم که امروز را تنها نباشم. از سرنخی که داشتم صحبت کردم و گفتم:
- با این تعریف و توصیفی که تو می‌کنی ما باید تا «شرور» بریم.
- بهر حال زحمت دکت جان! باز اگه مشکلی بود ...
- اتفاقاً خیلی دوس دارم اون ورا به گشتی بزنم. به دیدنش می‌ارزه. آدماش خیلی خونگرم. به مریضی داشتم از اونجا که محسّر بود. اسمش مختار بود و معروف به مختار سبیلو. سبیل می‌گم پسر! به سبیلی که از هر طرف نیم متر آویزان بود. می‌گفت درست شصت ساله که این سبیل‌ها رو دارم. حتی دوره استالین بخاطر این سبیل‌ها حبس خوابیده بود. بقول خودش تو هفده مسابقه جهانی جزو سبیل گنده‌های رده اول بود. همین پارسال از جشنواره سبیل استانبول هم مقام گرفته بود. کاش بودی و می‌دیدي. به عشقی می‌کرد که نگو.
- پس گمشده‌هامون دو تا شدن. دنبال اون هم باید بگردیم. چون می‌ده برای به نقاشی از نوع هنری.

هر دو خندیدیم و رفتیم طرف آسانسور. تازه از ناشتایی فارغ شده بودیم که آدا و سولماز هم رسیدند. دسته جمعی سوار يك ماشین آلبالویی رنگ مدل بالای لادا شدیم که دکتر می‌گفت:

- این ماشین برای رسیدن به اینجا، خاک شما رو طواف کرده. قره‌باغ دست ارمنی‌هاست و راه زمینی‌مون قطعه و ناچاراً از باکو زدم به آستارا و از آستارا به اردبیل و از کناره‌های ارس

خوردم به جلفا و همینجوری تا نخجوان. راستی چه ازدحامی بود بین راه. یه ایران انگار راه افتاده بود طرفهای اردبیل و کلیبر. یا سرعین می‌رفتند یا قلعه بابک. شماها واقعاً تو بهشت زندگی می‌کنین.

- درسته! اما یکی که از به‌های بهشت‌اش خورده بود می‌گفت تلخه. حالا شما رو نمی‌دونم.

آدا چشم غره‌ای رفت و گفت :

- از گمشده‌تون حرف بزنین آقا جواد!

- ما می‌رفتیم دنبال یه کس حالا شده دو نفر. باعثش هم این دکتره که باید از خودش بپرسین.

- آره سولماز جون! آقا جواد که از پل می‌گذشت فقط یه گمشده داشت. سوار ماشین هجران که شد گمشده‌هاش دوتا شدن. خوشبختانه یکی علم غیب داشت و شبونه پیدا شد...

آدا با خنده یه پس‌گردنی به دکتر زد و گفت:

- شوخی بی‌شوخی! سولماز تو هم هوای این دکتر جونت رو داشته باش که دیدی آبمون به یه جوی نرفت ها!

- حالا گمشده سوم کیه؟ به خدا وقتی بشنوین غش می‌کنین. مختار سیلو! درست شنیدین مختار سیلو. آقا می‌خواد یه نقاشی هنری بکشه و تو بی نیال‌ها شرکتش بده. همه زدیم زیر خنده و آدا گفت:

- حالا راستی - راستی یه خورده جدی باشیم بهتره. دنبال کی میریم. کجا می‌ریم و این گمشده کیه و چیه؟! بگین روشن شیم.

بختیار گفت:

- دنبال یه نیمه سیب هستیم از باغ‌های شرور. هرجا یه باغ سیب دیدین بگین نگه داریم.

- بازم که شوخی! اصلاً تو لالمونی بگیر! جواد خودت بگو.

- دکتر راست میگه. دنبال یه نیمه سیب هستیم. این زندگی بعضاً مَث قصه‌هاس. روزی روزگاری دو نیمه‌ی یه سیب بودن که همدیگه رو گم می‌کنن. دو خواهر دوقلو که یکی می‌مونه اونور ارس و یکی می‌مونه این ور. او نوری یه مادرمه و اینوری یه خاله‌ام. اما اونا

دقیقاً پنجاه و پنج ساله که همدیگررو ندیده‌ان. شوروی که پاشید، هی پیغام و پسغام بود که یه جوری همدیگه‌رو پیدا کنن. ده یازده ساله که مادرم مرتب، از هر کسی و جایی که امکانش بوده پرسیده و نهایتاً یکی گفته که شما خیلی شبیه یه نفرین که تازگی‌ها از باکو اومده نخجوان و خونه نوه‌اش مهمونه. همینه که به ندای مادر، اجباراً از خلوت خود کنده شده‌ایم و حالا هم در خدمتون هستیم.

آدا آهی کشید و گفت :

- امون از این جدایی ! کوچیک بودم. شاید ده سالم بیشتر نبود. یادمه روزی که سیم‌های خارداررو از مرزها می‌کندن و پیر و جوون خودشونو به ارس می‌زدن. زمستون بود و سرما و اما اونا باز خودشو نو به آب‌های یخ زده می‌زدن. همه‌ی خونه‌های نخجوان پر شده بود از ایرونی‌های لب مرز و خونه‌های ایرونی‌ها پر از ماها. جدایی تموم شده بود یه حس عجیبی بود. یه شور خاص. اما الآن وضع فرق کرده. یه جوری بده بستان شده.

حرفهای آدا را سولماز قطع کرد و گفت :

- دنیا همیشه رو یه پاشنه نمی‌گرده. بالا و پایین داره. اونوقتها درد جدایی بود و شوق وصال. حالا دیگه عادی شده. همه میان و میرن. مث همین آقا جواد که اگه ده یازده سال پیش می‌اومد جلوش گوسفند می‌کشتن. اما حالا چی؟ داریم تو ماشین از گرما هلاکش می‌کنیم.

بختیار گفت:

- راستی بچه‌ها، حرفهای دیشب جواد منو یه کمی یاد خودمون انداخت. یه کاستی آوردم از «رشید بهبودوف» که جون میده برای راه. یه ترانه‌ای داره به اسم لاله‌ها که هم صدا با هم می‌خونیم. از بابت کولر ماشین هم معذرت می‌خوام که یه خورده اشکال پیدا کرده.

جاده خلوت بود و شوسه و یک تکه‌هایی هم که آسفالت خورده بود آنقدر دست‌انداز داشت که حسابی ماشین را از جان می‌انداخت. از دور- دورها یک آبادی پیدا بود و آدا گفت:

- بالاخره رسیدیم. اداره‌ی پلیس پشت پارکه و همین میدون رو بیچیم دست راست، مستقیم می‌خوریم به اونجا.

با نشانی‌هایی که آدا می‌داد بختیار می‌رفت و درست جلوی اداره پلیس ترمز کرد و گفت:

- دیگه پارتی‌مون کلفت میشه. اگه رئیس پلیس اینجا واقعاً با جواد، فامیل در بیان حسابی می‌تونیم گرد و خاک کنیم و زور بازوها مونو بسنجیم.

همه خندیدیم و از ماشین زدیم بیرون. رفتیم تو و بعد از خوش و بش، آدا قضیه را حالی کرد و فهمیدیم که دنبال «ایلدار و فایف» نامی هستیم که رئیس پلیسه و رفته مرز ترکیه مأموریت و عصری بر میگردد.

تا من و بختیار بجنبیم آدا و سولماز برنامه‌ها را ریخته بودند. يك کمی هواخوری تو پارک و زدن ناهار و بعدش ماهیگیری.

شروع افتاده بود بغل ارس و رودخانه از دور برق می‌زد. کوهی هم که روزگار معلمی از آن ور ارس به آن خیره می‌شدم همین چند قدمی، جلوی چشمم قد کشیده بود.

بچه‌ها با خنده‌ها و آبپاشی‌هایشان خوش بودند و از ماهی‌های هنوز نگرفته‌شان داد سخن می‌دادند و من فکرم، به هر دو سویی ارس بود و آدا که هر لحظه در چشمانم جذاب‌تر می‌شد. خنده‌هایی را که من گم کرده بودم در چهره‌ی او موج می‌خوردند و چشمانش دریای مهر بودند. درشت و آبی همچون چشم‌های نگارینی که بر بوم‌های من شکل می‌گرفتند.

به زندگی سوت و کوری می‌اندیشیدم که عمری دم‌خورش بودم و این شور و حالی که چنین غافلگیرانه، به هستی من شبیخون زده بود. چه رازی بود در این گمشدگی که دیگر خود پیدا نبودم. تنها آدا بود با عشق و لبخندش. گویی آن کوه، آن کوه بلند که هم اکنون پشت سرم بود نظاره‌گر عشقی نشسته بود که لحظه به لحظه شکفته‌تر می‌شد. با صدای آدا به خود آمدم و ماهی درشتی دیدم که هنوز در خاک می‌تپید.

- بازم که کشتی‌ها غرق شده و تو خودتی؟ پاشو بیا اونس با من! اذیت نمی‌کنیم.
 خنده‌ای کردم و قاطی بچه‌ها، رفتم تو آب، بگو بخند بود و بز و بکوب. تا به خود بجنبیم و راه بیفتیم تنگ غروب بود. پرسیدم:

- این همه ساختمون خرابه چی‌اند که معطل لب جاده افتاده‌اند؟

سولماز گفت:

- اینا کارخونه‌ها و تاسیساتی‌ان که تاراج شده‌ان. شوروی که پاشید یه عده ریختن و هر چی مال دولت بود غارت کردن و اینا هم بقایای همون خرابکاری‌هاست.
 آدا آهی کشید و گفت:

- حتی به آجرهای ساختمونا هم رحمشون نیومده.

دکتر با سرعتی هر چه تمام‌تر تو جاده می‌تاخت و آدا و سولماز هم رفته بودند تو نخ شکوه و جلال نخجوانی که از کودکی‌هایشان به خاطر داشتند. هوا داشت تاریک می‌شد که رسیدیم جلوی اداره پلیس و به هوای ایلدار وفایف رفتیم تو که دیدیم بعد از یکی دو ساعتی که منتظر ما نشسته، آخر سر رفته نخجوان و نشانی داده بود که برویم دنبالش. آدا گفت:

- آپارتمان‌شون دقیقاً روبروی مقبره «حسین جاوید» هستش. شام رو منزل ما هستیم و بعد از شام میریم دنبالشون.

5

- ضيافت شاهانه‌اي بود و واقعاً سنگ تمام گذاشته بودند. مادر آدا، هر چه ذوق و سليقه داشت بکار برده و دستپخت‌اش حرف نداشت. به دکتر که بغل دستم نشسته بود گفتم :
- اين همه مهربوني باورم نمي‌شه، چقدر شما با صفايین. تو اين يکي دو روزه انگار دنياي عوض شده.
 - بايد از آدا متشکر باشي. تو هر جمعي که باشه يه دنيا شادي مياره!
 - راستي آدا غير از مادرش ...
 - دکتر حرف من را قطع کرد و گفت :
 - يه خواھري داره پارسال گذاشت رفت کانادا و يه پدري هم داره که الآن تو تبريزه و قراره يه عمل کوچيک رو چشاش انجام بشه.
 - چرا تبريز اينجا مگه؟
 - اولندش اينجا که امکانات کمه! در ثاني اونجا ارزونتر از باکو تموم ميشه و نزديکتر هم هست و متخصص‌هاش هم که واقعاً محشرن.
 - مادر آدا که مرتب تعارف مي‌کرد و اصرار و ابرام که حتماً بايد از هر چه که روميز چيده شده بخوريم زني قبراقي و زيبا بود با چشم‌هاي آبي، قد بلند و موهاي مشکي که هنوز با جواني زياد فاصله نگرفته بود. پنجاه ساله نشان مي‌داد و خيلي با فرهنگ.
 - بخاطر اين ضيافت از آدا و مادرش تشکر کرده و گفتم:
 - يه شب فراموش نشدني! شبي که روزش نيز زيبا بود ...
 - آدا درآمد که!- گلي به جمالت بابا، مي‌گفتي يه شمع روشن مي‌کرديم که تو نور شمع، حرفهاي شاعرانه بيشتري مي‌چسبيد.
 - همه بلند خنديديم و سولماز سر به سر آدا گذاشت : - تو هم مث اينکه از شاعرها بدت نمي‌ياد ناqlا!
 - دِ اومدي و نساختي‌ها! تو يکي اقلاً چيزي نگو که رفيق و شفيق مني نامهربون.

چایي را که مي‌خوردیم صحبت از تبریز شد و پدر آدا و بیمارستان شمس و اینکه پدرش تنها نیست و پسر عمویش همراهش است و از این حرفها و گفتم:

- دوستي دارم تو تبریز بنام دکتر حسین اختري، تماس مي‌گیرم که بره دنبالش.
آدا گفت: - این یکی باشه براي بعد، حالا وقتشه که بریم دنبال گمشده‌ات، مامان هم میاد که دسته جمعی بریم.

تا آرامگاه جاوید که داخل پارکي بود و بقول دکتر بختیار از بناهاي محتشم نخجوان، راهي نبود و آدا و سولماز از ماشین زده بودند بیرون و دنبال پلاک آپارتمانها بودند که یکصدا گفتند! -
بیاین که همینجاست.

دلم بدجوري تاپ - تاپ مي‌کرد و هیجاني تو وجودم بود که ناخواسته دست و پام را گم می‌کردم. از پله‌ها رفتیم بالا و تو طبقه سوم مرد جواني که به زحمت بیست و پنج سالش می‌شد دم در منتظر بود و تا من سلام و علیکی کنم و به هم معرفی شویم همه‌ي خانمها یخ سکوت آقایان را شکست و تا برویم تو از دور انگار، مادرم بود که سر پا ایستاده و گیج و منگ در حیرت این دیدار، من و بختیار را می‌پائید.

گریه امان نداد و در حالیکه اشکهایم سرازیر می‌شد دستهای خاله‌ام را بوسه زدم و در آغوش هم، هر دو گریستیم و همه مات و مبهوت این دیدار، خیلی سریع خودماني شدند و صحبت‌ها گل انداخت.

خاله که اشکهایش دم دستش بود و مرتب می‌گریست آهي کشید و گفت:

- خیلی دنبالتون گشتم. به اندازه‌ي یه عمر، خواهرم چي؟ چیکارا می‌کنه، چه جوري یه؟
برام صحبت کن!

پاسي از شب گذشته بود و من خوابم نمي برد. هميشه همينجوري بود. اندیشه و هيجان به اضطرابم مي افکند و خواب را از من مي گرفت. با خاله که وداع مي کردم هنوز عکس هاي مادر تو دستش بود و دستپاچه نشان مي داد. آنجا هم که بودم از خوشحالي تو پوست نمي گنجيد و براي تماس تلفني با مادر قرار و آرام نداشت. وقتي که مادر صدايم را شنيد و فهميد که خواهرش پشت تلفن است، هاي هاي گريه امانش نداد و گوشي را که دادم به خاله، باز بغض و گريه بود و سيل اشکي که تو گونه هاش راه مي انداختند و بهتي که جمع ما را فرا گرفته بود و خواهي نخواهي با اشکهاي شوقمان يك جوري کنار مي آمديم.

گم گشته ي مادر را پيدا کرده بودم و بايد که يکي دو روزه از اينجا دل مي کندم و مي رفتم. اما فکر آدا هيچ رهايم نمي کرد. تو اين دوروزه بد جوري پابندش شده بودم. آيا بايد اعلان عشق مي کردم؟ نمي دانستم، سردرگم بودم. هرگز تا اين حد دلم براي کسي نزده بود. با اين افکار دمخور بودم و حالا کي خوابم برد خوب بخاطر ندارم. اما صبح، اول از همه سراغ تلفن رفتم و سفارشات ي که به دکتر اخ تري دادم.

- حسين جون. يه جوري مي خوام تلاف ي محبت هاشون درياد.
- دل نگرون نباش. خيالت راحت باشه. راستي سر راحت حتماً بيا که بينمت.
- مگه چي شده؟
- از رفقاي قديم، «سفيد رودي» که يادته؟! رد شو پيدا کردم. شايد يه پا رفتيم ديدنش.
- قرار بود که ايلدار بياد دنبالم و ديگر قيد هتل را بزنم که بهرحال فك و فامي لي داشتيم و به آنها برمي خورد باز هم تو هتل بمانم.
- ناشتا را زدم و خواستم تسويه حساب کنم که همان خانم تپلي که هجران سفارش مرا کرده بود گفت:

- حساب شده! فقط پاسپورتتون مونده که تقديم مي کنم.

- کي حساب کرده!

- يه افسر پليس! ماشين پليس هم بيرون منتظرتونه!

سرکي به بیرون کشیده و ماشین پلیس را دیدم که جلوي درب هتل، منتظر ایستاده است. با اشاره‌ي همان خانم تپله راننده مرا به جا آورد و گفت :

- جناب ایلدار وفايف غذر مي‌خواستن که مأموريتي پيش اومد و خدمت نرسیدن. من در خدمتم بفرمایين!

در يك چشم به هم زدن تو کوچه پس کوچه‌هاي نخجوان بودیم و باغ‌ها و خانه‌هاي بزرگي که لاي آپارتمانهاي بلند دست نخورده باقي مانده بودند مرا یاد تجریش و ونک سالها پيش مي‌انداختند که هنوز اين همه شلوغ نشده بود.

جلوي آپارتمان خاله جان بودیم که ماشین ترمز کرد و آمدم پایین و گفتم:

- واقعاً دستتون درد نکنه ! زحمت کشیدین. از اینجا به بعدش رو خودم بلدم.

- ماشین دور مي‌شد و من هنوز دست تکان مي‌دادم.

عروس خانم گرم پذیرائی بود و من گوش به حرف‌هایی داشتم که خاله جان تعریف می‌کرد:

- ... روزهای سختی بود. هراس همه جا سایه افکنده بود. قلب‌ها از کینه و نفرت پر شده و هر کس با هرکسی پدرکشتگی داشت الکی راپورت می‌داد. از در و دیوار ریخته و با آزار و شکنجه می‌گرفتند و کت بسته، بر گاری‌ها می‌بستند و اسبها را هم می‌دادند. امنیتی نمونه بود. هر کسی پای رفتن داشت به کوه می‌زد و می‌گریخت... دسته - دسته مردم رو جلوی توپ‌ها می‌گذاشتند و خون‌های دلمه شده به دیواره‌ها شتک می‌زدند. به تاوان یه سال نا فرمونی، همه‌ی شهرها تاراج می‌شدند و جوونها سرگشته‌ی دیارهای دور. مردم خون‌دل می‌خوردند و رحمی و شفقتی نمونه و مهربونی از یادها رفته بود. کسانی که به نحوی با دموکرات‌ها همکاری داشتند و این همکاری‌ها بعضاً از روی ناگزیری بود، شناسایی می‌شدند و سحرگاهان، آتش جوخه‌ها، مادران و همسران دل‌نگرون رو از خواب می‌پروندند... محمدرضا شاه رسماً دستور قتل‌عام داده بود. بی‌هیچ عفو و گذشتی. مردم خون می‌گریستند. همه بیگناه بودند. معلم‌ها رو می‌گرفتند که چرا تو این یه ساله بچه‌های مردم رو درس دادین و بی‌خیال آن بودند که اونوقت‌ها هم بهر حال حکومتی بود و اقتداری و مردم باید نون می‌خوردند و کارشون رو انجام می‌دادند... مردم پریشان شده بودند. اموالشون به بهانه‌های کذایی تاراج می‌شد و یه عده فرصت‌طلب شاه‌پرست، این وسط معرکه می‌گرفتند و حق بیوه زنها و یتیم‌ها رو بالا می‌کشیدند...

من تازه نومزد شده بودم. خواهرم علویه می‌دونه. حتماً هم براتون گفته. نومزدم کارگر کارخونه بود. کارخونه‌ی کبریت‌سازی تبریز. یکی دو ماهی مونده به خون و خونریزی، عروسی‌مون سرگفت و بایه دنیا امید و آرزو، از مادر و خواهرم تو خوی که همه‌ی کس-کسونم بودند جدا شدم. هرگز نمی‌دونستم که بوس و وداع آخرین بود و غربت، برای همیشه آشیانم خواهد شد... همسر «اوختای» با تشکلهای کارگری سرو سَرّی داشت و همین

دستاویزی شد که متهم به کمونسیت بودن بشه و از همون شروع بگیر و ببندهای سلطنت طلبها دنبال اوختای زمین و زمان رو به هم بریزند و آتش به هستی‌مون بزنند.

اوختای گریخت و من نیز مدیدی بعد، به او پیوستم و پنهانی از ارس گذشتیم ... تا سرو سامونی بگیریم و برای همیشه تو باکو موندگار بشیم درست بیست سال آزار اسیر کوچه پس کوچه‌های کئیف، عشق آباد و مسکو شدیم. کابوس‌های اون روزا هنوز دست از سرم ور نداشته‌ان ... چقدر با یاد دیروزها خون گریستم خدا می‌دونه. در بدری و سرگردونی، تقدیر من بود و گریزی نبود.

شما رو که پیدا کردم انگار خداوند، یه هستی نو برام بخشید. خوشحالم الان، خوشحال که ... تو این فرصت‌ها که خاله معصومه صحبت می‌کرد، مشغول اتود زدن از چهره‌اش بودم و وقتی به تمام شده‌ی طراحی نگاه می‌کردم، دیدم که اشک‌هایش فراموشم شده ...

پله‌ها را دو تا یکی کردم و به پیشواز آدا رفتم که پائین آپارتمان منتظر بود. قرار بود بختیار و سولماز را هم برداریم و گشتی تو نخجوان بزنیم. به دانشکده‌ی ادبیات و هنرهای زیبا سرکی کشیده و با اساتید نقاشی‌شان آشنا شویم. آثار قدیمی و دیدنی‌اش را ببینیم و با دوربین هندی‌کمی که همراهم بود برای یادگاری فیلم برداریم.

تا قدمی در پارک بزنیم بختیار و سولماز هم رسیدند و سوار لادای آلبالویی رنگ بختیار شدیم که این دفعه کولرش کار می‌کرد و حسابی خنک بود. آدا گفت:

- راستی این رفیق شما دکتر اختری‌رو می‌گم، پاپارو خیلی شرمنده کرده و از بیمارستان برده‌تش منزل. ظهري که صحبت می‌کردیم پاپا و پسر عمو، مهمون دکتر اختری بودند و از شما تشکر می‌کردند.

- عملش چی؟

- از عملش هم راضی بود. یه چند روزی اما باید بمون که دکتر چکاپهای لازم رو انجام بده.
- راستی دکتر اختری کیه، چیکاره است؟ پاپا می‌گفت خیلی آدم شوخ و با مزه‌ای یه.
- دکتر اختری دکترای ادبیات داره. اون هم از نوع افتخاری‌اش. از همین آکادمی‌های ادبیات باکو به‌اش اهدا شده.

- مگه چی کار کرده؟ حتماً نویسنده‌ای، شاعری چیزی بوده.
- یه همچین چیزایی! از اون حبس کشیده‌های زمون شاهه. عاشق زبان و ادبیات ترکی یه و انگار علم نجات زبان مادری‌رو از همون جنینی رو دوشش گذاشته‌اند و ول کن معامله هم نیس! اولین مجله ترکی تبریز از نوع آبرومندش رو همین حسین اختری راه انداخته و الان هم در مجلات و روزنامه‌ها مقالاتی می‌نویسه که خیلی خواننده داره. مرد نازنینی یه! یه دنیا صفاست.

بختیار جایی نگه داشت و گفت:

- مقبره‌ی مومنه خاتون! از بناهای خیلی قدیمی. یه قدمت هزار ساله داره. داخل مقبره هم موزه است و پر از اسناد و مدارک اون دوره.

مقبره به پارک بزرگی بود و از مجسمه‌های قوچ و شیر سنگی که معمولاً تو قبرستونهای قدیمی ایران هم پیدا می‌شوند، پر بود. اون پشت - پشت‌ها هم زیر درختها، يك عده دور از

چشم خلاق خلوتی گیر آورده و دل می‌دادند و قلوب می‌گرفتند. ما هم رد می‌شدیم که مبادا تمرکزشان بیاید پایین. سولماز گفت:

- هر جا میری پر از این انگل‌هان! فحشا بیداد می‌کنه.

بختیار آهی کشید و گفت :

- فقر و اعتیاد و هوس به روی سکه است و روی دیگر سکه دلالتی و قاجاق و سیاست.

بعضی دولتمردها بدشون نمی‌یاد که پایه‌های هستی جوونها رو سکس و اعتیاد بنا بشه.

آدا اما بی‌خیال این بحث‌ها، مرتب فیلم می‌گرفت. از ما، مردم و بنای باستانی مؤمنه خاتون. تا غروب همینجوری می‌گشتیم و به پاساژها و جاهای دیدنی‌اش سر می‌زدیم و اما من در فکر رفتن بودم. رفتن و همیشه رفتن، آزارم می‌داد و دل‌کندن، مثل جان‌کندن می‌ماند. آدا گفت:

- وقتشه که بریم به دانشکده!

دانشکده، ساختمانی بلند و سنگی بود داخل یک حیاط سرسبز و بزرگ. آدا دوربین را دست سولماز داده بود و سولماز هم با شلوار و بلوز آبی جین‌اش، رفته بود تو قلق یک فیلمبردار تمام عیار و از دانشکده، ورود ما و صحبت‌های آدا با «استاد اولاندا» و خوش و بش‌های بین ما و استاد، از هر زاویه‌ای فیلم می‌گرفت. از نمایشگاه دائمی آثار اساتید و دانشجویان که سالن بزرگی بود بازدید می‌کردیم که گفتم:

- می‌بخشین استاد، در نقاشی‌های شما حتی وقتی به طبیعت نگاه می‌کنی با همه‌ی استحکام هنری، یک نوع خشونت موج میزنه. نه اینکه تلخ باشند، انگار سنگ و کوه نیز غضبناکند. شاید هم بهتره بگم که ظرافت‌ها و زیبایی‌های پنهانی که روح انسان رو تلطیف بکنن، خیلی کمتر به چشم می‌خورند.

- درسته! ما نگاه مینیاتوری به زندگی نداریم. و رای ماده چیزی نمی‌بینیم و این شیوه‌ایه که با اون اخت شدیم. اما جوونها فرق می‌کنن. این نقاشی رو ببین! حتی قارچی که از این چمن در اومده و تکیه داده به کنده‌ی درخت، در زیبایی دنیای ما نقش داره و بدون اون، سبزی و رویش زمین چیزی کم داره ...

- یک نگاه کاملاً شاعرانه! راستی چقدر اینجا پرتره‌های استاد شهریار رو کار کردین!

- یه حس قوي نوستالژي. استاد با منظومه‌ي حيدر بابا، عصاره‌ي آداب، رسوم، سنن و زيباييهاي پنهان زبان مادري مونو ياد ما نيز انداخت. فهميديم که چقدر در گرداب زبان روسي فرو رفته ايم و اين در عصر خود، کم چيزي نبود.

بختيار گفت :

- تا به صداش گوش مي‌کني و با بغض و آه‌اش همراه مي‌شي، ازش نمي‌توني دل بکني! کاست اشعارش رو سولماز برام ضبط کرده و ...

استاد اولاندا کتابي را نشانم داد بنام « ايل قشقايي» که حاوي نقاشي‌ها و طراحي‌هايش بودند و از سفر خود به شيراز و سميرم و لار حکايت‌ها داشت. پايان‌نامه‌ي دوره دانشجوي‌اش بود در دانشگاه مسکو. اما دانشکده‌هاي اصلي‌اش را همسان ماکسيم گورکي زندگي مي‌دانست و فراز و نشيب‌هاي آن. برايم عجيب بود همت مردی که از کوچه پس کوچه‌هاي نخجوان برخاسته و تا شيراز و مسکو، براي آموختن سر از پا نشناخته است. آدا که دسته گل به آب داده و مرا از مفاخر نقاشي جا زده بود، کنجکاي استاد را برمي‌انگيخت و مرتب از سوابق من مي‌پرسيد که گفتم:

همينجوري ديمي. يه جوششي تو درون بود و جسارتي که با آزمون و خطا مي‌آميخت. از هرکسي چيزي کش رفتم. اندکي از «باجالانلو»، کمي از «داداشي» مقداري هم از «از رحيم نوه سي»، «نادر اميد» و «محمد جواديان». گرد و خاک کارگاه‌ها شونو خوردم و از هر کدوم چيزي آموختم. همانطور که الان نيز دارم از شما مي‌آموزم.

- شما لطف دارين.

آدا که سه پايه و بوم و رنگ و قلم را آماده مي‌ديد ول کن معامله نبود و آلا و بلا که حتماً بايد مدل مي‌شد تا تصويري از چهره‌اش رسم کنم. بختيار و استاد اولاندا نشستند تا ببينند کار چه جوري پيش مي‌رود و سولماز هم با هندي کم، مشغول ضبط فيلم. حدود يکساعت وقت برد و کار را وقتي که هنوز طره‌ي گيسويش را که به روي سينه‌هاش ريخته بود، پرداخت نکرده بودم نيمه تمام رها کردم. کاري که هميشه عادت‌م بود و معمولاً يك گوشه‌ي کار را ناقص انجام مي‌دادم.

استاد اولاندا گرم در آغوشم کشيد و گفت:

- سحر انگيز و محتشم. دنيايي از نور، رنگ و ظرافت.

-
- دکتر بختیار هم خوشحال دستم را فشرد و گفت:
- کارت محشره جواد، واقعاً دستت درد نکنه!
 - آدا و سولماز هم مبهوت تابلو بودند که یکهو آدا درآمد و گفت:
 - چرا کارو یه جا تموم نکردی.
 - خندیدم و گفتم:
 - برای اینکه کارم هنوز با تو تموم نشده.
 - همه زدند زیر خنده و به اتفاق استاد اولاندا از دانشکده آمدیم بیرون و بختیار گفت:
 - همه امشب مهمون منین. میریم یکی از تریاها که داخل یه باغ باصفاست و غذاهاش یکه!
 - به افتخار استاد و آقا جواد، قدمی زده و تارو کمونچه‌ای گوش می‌کنیم.
 - آخر شب بود که مرا رساندند دم آپارتمان و آدا گفت:
 - پس فردا می‌روم باکو، اگه خواستی با هم میریم. تا فردا صبح خداحافظ!

تا نیمه های شب فکر سفر بودم. سفر باکو آن هم با آدا، لحظه‌ای آرامم نمی‌گذاشت. ویزای باکو که داشتم و از آن نظر مشکل نبود. فقط باید یکبار برای همیشه، تکلیفم با خودم روشن می‌شد. چشم بسته افتاده بودم تو تله. من که عمری با یاد مژگان خوش بودم و عشق او، مرا پاک و طاهر تا بدینجا رسانده بود، یکباره عاشق شده بودم. باورم نمی‌شد. با خود کلنجار می‌رفتم. پا را از اصول خود فراتر گذاشته بودم. انگار حفره‌ای تو زندگی‌ام بود که آدا آن را فهمیده بود و یک جوری داشت پرش می‌کرد. درست هفده سال، عشق مژگان با من بود و پوری هم که خودش را برای من می‌کشت و الآن هم ول کن نیست، حریف این عشق نشده بود. اما آدا مثل فرشته‌ی قصه‌ها بود، یک فرشته‌ی جادویی که با لبخندش سحر می‌کرد و دل‌های خفته را بیدار. گذشته‌ها را به یکسو می‌زد و امروز را و لحظه را یاد آدم می‌انداخت.

این فرشته‌ی جادویی به عشقی که زمانی با شکوه بود و الآن جز خاطره‌ای تو یادها نبود، از نو حیات بخشیده بود. خواب‌های من نیز که همیشه با کابوس می‌آمیختند شیرین‌تر شده بودند.

یاد واپسین حرف‌های مژگان می‌افتم. آخرین دیدارمان بود. از بیمارستان درآورده بودمش و می‌رفتیم طرف‌های «ایل گلی». هوا سوز داشت. مثل همه پاییزهای تبریز. من به مژگان امید می‌دادم.

- سخته مژگان، اما چاره چیه؟ اصلاً می‌خواهی همین یکی دو روزه بریم محضر و دوا -
درمونت بمونه بعد از عروسی. ما باید عروسی کنیم.

- یادته چه خیال‌هایی می‌بافتم؟

- یادمه چه دنیا‌هایی داشتیم. نذار ویرون بشن. من مطمئنم که می‌تونی. به این کانسر لعنتی غلبه می‌کنی! فقط کافی‌ه که بخوای. بخاطر من مژگان. بخاطر آینده. بخاطر بچه‌هایی که...

- که اگه پسر باشه اسمش رو میذاریم به‌رنگ و اگه دختر باشه اولدوز و اولین قصه‌ای هم که براش می‌گیم قصه ماهی سیاه کوچولو خواهد بود.

- پس یاده مژگان ! پس بیا سورو سات عروسي رو بچینیم ! نه جواد جون ! باشه برای بعد. بذار ببینیم سرنوشت چه جوري پیش می‌ره. شاید که ...
 - شایدها رو ول کن. به روزایی فکر کن که چست و چابک، بر فراز سیلان می‌ایستادی و برای من که هنوز اندر خم صخره‌ها بودم هورا می‌کشیدی و دست تگون می‌دادی!
 - اون روزا گذشت. شیرین و دلپذیر بودند اما گذشتند. البته نه برای تو، برای من!
 - چي میگی مژگان؟ می‌خواي نصفه جون بشم؟ به خدا نغله می‌شم. خودمو می‌کشم. بخاطر من هم که شده، کوسه باش شکار نشو!
 - اما من کوسه نیستم جواد، من گوزن زخمی‌یه دشتم. می‌افتم می‌دونم. اما تو می‌مونی بخاطر من هم که شده می‌مونی. من در قلب تو آشیان خواهم کرد.
 - نگو! دیگه نگو که دلم می‌گیره ...
- همینجوري که می‌گذشتیم مژگان نشست لب جدول جوي و گفت :
- زیر پاتو نیگا کردی؟! چیز عجیبیه، پر از کتابهای جورواجوره. مث اینکه بگیر و ببند زیاد شده و مردم از ترس جوشون هر چي کتاب و مجله تو خونه شون بوده ریختن و در رفتن ...
- مژگان خم شد و از ته جوي یکی از کتابها را درآورد و دیدم «گورو گهواره» ی دکتر غلامحسین ساعدي است. هفده سال آزرگار گذشته بود و چشمانم خیس اشك بودند.

- حمام که گرفتم وقت صبحانه بود. براي ناشتايي همه دور ميز بودند، ايلدار، پري و خاله معصومه. من نيز به جمع آنها پيوستم و ايلدار گفت:
- امشبرو ضيافت داريم. دور هميم. با بختيار و سولماز هم خودم تماس مي‌گيرم. آدا و مادرش نيز دعوتن.
 - شرمنده تونم! حسابي همه رو تو زحمت انداخته‌ام.
- خاله که تا اين مدت ساکت نشسته بود گفت :
- تعارف بي تعارف خاله. اينجا خونه خودته. ايلدار و پري از اينکه تو اين غربت، دوستايي پيدا کرده‌ان خيلي خوشحالن. همه کس و کارشون تو باکويند و تنهايي کلافه شون کرده. منم اومدم که اين‌ها از تنهايي در آن. نمي‌دونستم که با اين اومدن، يه عمر تنهايي خودم نيز سر مياد.
- ايلدار پا شده بود و کراوات آبي‌اش را جلوي آيينه گره مي‌زد که تلفن زنگ زد و رفت سراغ گوشي، آدا بود. با هم صحبت کرديم و براي ساعت ده قرار گذاشتيم. ايلدار گفت:
- دختر ماهي يه. شاداب و جوون. مي‌خواي يه دستي بلند کنيم و طبل و دهل راه بندازيم؟! خنديدم و گفتم! - نه هنوز!
- خاله لبخندي زد و گفت :
- نه اينکه از بس جوونه، هنوز زوده براش!
- طرحي که از چهره خاله اتود زده بودم، به طرزي قشنگ قاب شده و از داخل بوفه به چشم مي‌خورد و مرا ياد مادرم مي‌انداخت که چقدر اين سالها را چشم انتظار بود و وقتي از گذشته حرف مي‌زد، چه جوري چشمانش پر از اشک مي‌شد.
- تو اين فکرها بودم که خاله گفت:
- دوستش داري نه؟
 - يه حس خاصي دارم. اما يه چيزايي هس که هنوز ...
 - هنوز تو گذشته زندگي مي‌کني نه؟ ديروز با علويه صحبت مي‌کردم. پابند همون عشق قديمي هستي نه؟ حتي بخاطرش عمري يه که غربت‌نشيني!
 - درسته خاله جون!

- می‌گفت که معلم بودی و ول کردی و درست هفده ساله که با بوم و رنگ و قلم زندگیت رو می‌چرخونی و جز مادر، از همه کس بریده‌ای! اما الان یه جور دیگه هستی! عاشق آدایی نه؟

- شاید، اما می‌ترسم. واقعیت‌ها منو می‌ترسونن. عشق منو می‌ترسونه! از روزی که مژگان رو چنان ناباورانه گم کردم، با واقعیت‌ها نمی‌تونم کنار بیام. سرفرازانه به عشق خویش نمی‌تونم اعتراف کنم. یه نوع احساس گناه ...

- اما واقعیت اینه که باید سرو سامونی بگیری. به اون زندگی سوت و کوری که مادرت تعریف می‌کرد، باید پایان بدی. حالا که عشق اومده سراغت، مفتی نذار در بره. دو دستی بچسب و فکر گذشته رو از سر بیرون کن. زندگی فقط احساس نیست. خیلی چیزها هم هستن که ...

خاله همینجوری میگفت و من نیز گوش کرده و چیزهایی می‌گفتم که زنگ در، ما را به خود آورد. آدا بود.

11

آفتاب تابستان، داغ و تابان بود و من و آدا، سوار يك ماشين سفيد لاداي مدل پايين از يك جاده شوسه مي‌رفتيم طرف غاري كه معروف به غار اصحاب كهف، راننده از تقدس اين غار و اينكه مردم بعد از فصل برداشت با نذر و نیازهايشان راهي اينجا مي‌شوند مرتب صحبت مي‌کرد و ميگفت كه از جاذبه‌هاي توريستي نخجوان است و همه ساله از هر گوشه دنيا خيلي‌ها مي‌آيند كه اين غار را ببينند.

بيش از يك ساعت تو راه بوديم و وقتي رسيديم غلغله‌اي بود. غار اصحاب كهف در بلندي يك كوه بود و مردم براي تماشا و زيارت غار از صخره‌ها بالا مي‌رفتند كه آدا گفت:

- اکثراً از گروه‌هاي كوهنوردي هستن كه از چهار گوشه آذربايجان اينجا جمعند. همه جا چادر زده‌اند و بعد از مديدي استراحت و ديدار از غار، به كوه مي‌زنن و صخره‌نوردي‌هايشان شروع مي‌شود. تابستونها هميشه اينجا شلوغه.

پايين كوه چشمه‌اي بود كه چشمه آرزو مي‌گفتندش. سكه‌اي در آن مي‌انداختند و به تجسم آرزويي مي‌پرداختند كه تحقق آن را از جان و دل مي‌طلبيدند. من و آدا لب چشمه بوديم كه آدا گفت:

- يه سكه بنواز و آرزويي كن. حتماً برآورده ميشه. اصلاً بيا همزمان بي‌آنكه از آرزوهامون به هم چيزي بگويم سكه‌هامون رو به چشمه بندازيم.

چشمه مي‌جوشيد و حبابها كه رو آب مي‌آمدند ديگر نبودند. مثل لحظه‌هاي عمر كه فقط يك آن تلالو دارند و ديگر نيستند. همزمان سكه‌هامان را به چشمه انداختيم و ته قلب آرزويي كرديم و پاشديم. اينكه آدا چه آرزويي كرد هرگز نپرسيدم اما من به تجسم روزهايي پرداختم كه حضور آدا به زندگي‌ام آرامش مي‌بخشيد.

بعد از هفده سال عزا، دلم داشت مي‌خنديد، چهره‌ي عشق پيدا بود و مرا فرياد مي‌زد. آدا مرا كشيد طرف غار و از دور نغمه‌اي شنيده مي‌شد. آهنگ زيبايي بود بنام «شكسته قره باغ» كه با سرنا و دف و ني مي‌آميخت و دل‌ها را آتش مي‌زد. حال و هواي محزوني داشت و عطر و ياد روزگاراني كه، هنوز فرزندان قره باغ اسير پنجه‌ي تقدير و سرگشته‌ي دورها و غربت‌ها نبودند. اما سياست، برادر كشي را باب کرده بود و از قره باغ، فقط شكسته آهنگي

- مانده بود که زمزمه می‌شد. آدا که دید من به روی صخره‌ای نشسته و دارم هم‌صدایی می‌کنم با آن آهنگ، کوهی را در سمت شمال که خیلی دور بود نشان داد و گفت:
- کوهی‌یه که به آن هفت خواهران می‌گویند. پایین‌تر کوه یک پرتگاه ژرفی است. دره‌ای پایین کوه قرار داره که ژرفای آن از بلندای کوه نیز بیشتر است. اونجا هفت دختر، خود رو همزمان به دره انداخته‌ان. هفت دختری که تو جنگ قره باغ بی‌عصمت شده بودند..
 - فراز و نشیب کوه را پشت سر نهادیم و رسیدیم به جمع کوهنوردانی که دمی می‌آسودند تا با دلی پرشور راه قله را پیش‌رو گیرند. درست مثل آنروزها، روزهایی که مژگان و من دانشجویان دانشکده ادبیات بودیم و تو همین گروه‌های کوهنوردی بود که عشق متولد شد. فکر و حواسم به گذشته بود که آدا گفت:
 - بازم که تو فکری، معلومه چته؟ بعضی وقتها آدم تعجب می‌کنه که چه جوری خودت رو تا اینجا رسوندی دایم تو فکری و نکنه یه چیزیت هست و من خبر ندارم؟!
 - حتماً یه چیزیم هس. یه چیزایی تو این دل خراب شده‌ام تلنبار شده که فکر و حواسمو دایم به خودش می‌کشه و یه روزی باید بهت بگم که ...
 - گفتن‌ها باشه برای بعد! حالا بریم سراغ غار که خیلی دوست دارم ببینی.
 - تنگ غروب بود که بازگشته و رفتیم سراغ «سودا» خانم مادر آدا که با هم تو ضیافت خاله جان شرکت کنیم. مادر آدا که مارا دید گفت:
 - از کله‌ی سحر دنبال کارتونم. بلیطهاتون اوکی شده و فردا یازده صبح وقت پروازتونه.

12

تلویزیون روی یکی از کانالهای ترکیه بود و هنرمندی به اسم «حمدي آلکان» از وجود رشوه، فساد اداری، رکود اقتصادی، توجه افراطی مردم به مانکن‌ها و خواننده‌ها، بیگانگی احزاب با درد مردم و وابستگی شدید مقامات کشور به آمریکا، در قالب برنامه‌ای طنز انتقاد می‌کرد و ما همچنان چشم انتظار بختیار و سولماز بودیم. آنها دیر کرده بودند. ایلدار گفت:

- صبحی به بار زنگ زدم و عصری هم رفتم دیدنش که مشغول ویزیت بود و گفت که به سولماز هم خبر داده و موقع شام میان.

پری که تا حالا خیلی خونسرد نشان می‌داد و با سلیقه خاصی میز را می‌چید گفت:

- دیگه خیلی دیر شده. یه تگ پا برین و بهشون سر بزنین.

من و ایلدار پا شدیم برویم سراغشان که یکهو زنگ در زده شد. سولماز بود. هراسان نشان می‌داد و از بختیار خبری نبود. تا آدا را دید بغلش کرد و گریه امانش نداد.

- تو خونه منتظر دکتر بودم و هر چی انتظار کشیدم نیومد. رفتم سراغ تلفن و گفتند اتفاقی افتاده و به خیر گذشته. هر چی هم پرسیدم دیگه چیزی نگفتن. یه راست اومده‌ام اینجا و هنوز نمی‌دونم چه بلایی سرش اومده!

ایلدار و من، آدا و سولماز را هم برداشته و سریع سوار ماشین شدیم که مال اداره پلیس بود و در اختیار ایلدار. رفتیم طرف بیمارستان. تو یکی از اتاقهای اورژانس بختیار را پیدا کردیم که سرمی به دستش بود و سرش باندپیچی شده. دوستان پزشکی هم بودند. بختیار تا ما را دید چشمانش اشک افتاد و گفت:

- شب شما را هم خراب کردم. این حق را نداشتم. اما اتفاقی بود که افتاد و دست خودم نبود. سولماز هم می‌دونم خیلی منتظر شده. گیج بودم. حتی تلفن هم نتونستم بکنم.

سولماز که خیلی بیقرار بود و مرتب از پزشکها احوال بختیار را می‌پرسید گفت:

- یعنی واقعاً حالا می‌تونه مرخص بشه؟!

بختیار دست سولماز را گرفت و در حالیکه اشکهایش را روی گونه‌هایش سر می‌داد

گفت:

- چیزی نیس. سِرْم که تموم بشه پا می‌شیم و میریم. کشیک اورژانس بودم و یه مریض بد حال داشتیم دیر شده بود و تا بجنبیم مرد. کس و کارش که فهمیدن ریختن سر من و این هم حال و روزمه ...
- بختیار که از زیر سِرْم پا شد جز پیشانی باندپیچی شده‌اش، هیچ مشکل خاصی نداشت. دسته جمعی راه افتادیم که الان خاله و پری و سیودا خانم چشم براه بودند و نگران. شام را که خوردیم صحبت از پلیس شد و اینکه قتل و جنایت زیاده و بختیار نباید رضایت می‌داد. بختیار گفت:
- اومدن التماس و دلم نیومد که هم سوگوار باشن و هم درگیر. البته بعداً باید پاسخگو باشن.
- ایلدار گفت:
- من دنبال پرونده خواهم بود و پیگیری می‌کنم. راستی جواد جون مملکت شما چه خبر؟ اینجا که قتل و قمار بیداد می‌کنه ...
- قتل که همه جا هس! فقط علت‌ها فرق می‌کنه. اما قمار تو بحرش نیستم و نمی‌دونم. بصورت علنی که قدغه اما پشت پرده چی‌ها هس، چون اهلش نیستم نمی‌دونم.
- اینجا که واقعاً افتضاحه. از رومانی و قبرس پا می‌شن می‌یان برای قمار، از استانبول و باکو هم میان. شده میعادگه قمار بازان. قمار که میاد خیلی چیزا هم با اون میاد. مافیا، هروئین، فحشا، آدمکشی، قاچاق و ...
- شما چیکار می‌کنین؟
- هیچی فقط داریم تماشا می‌کنیم. سرنخی دستمون میاد و میریم دنبالش. اما ما دنبال معلولها هستیم و علت‌ها رها و آزادند و با پوشش‌های قانونی بین ما وول می‌خورن و کاری هم نمیشه کرد. همین دیروز یه خشاب پر رو خالی کرده بودند رو هفت نفر. اینکه کار کی بود و گناهشون چی بود مشخص نبود. مافیا بدجوری پا گرفته. ده افغانستانی رو داشتن از مرزها قاچاقی رد می‌کردن که گرفتیم. از دست طالبان در رفته بودند و جان پناهی می‌جستند. گذرنامه های جعلی دستشان بود و اینکه چه جوری تا بدینجا رسیده بودن هیچ چی نمی‌دونستیم. قاچاق انسان می‌کنن و سرنخی هم دستمون نمی‌یاد. روزگار سختی شده...

خانم‌ها که گرم صحبت بودند و سرو صداشان تا گوش فلک می‌رسید، همینکه دیدند
بختیار برای رفتن بی‌تابی نشان می‌دهد، سریع صحبت‌هایشان را تمام کردند و بازار بوس و
وداع داغ شد.

فرودگاه غلغله بود و رفت و آمد زیاد. منتظر آدا بودم. تا لحظه‌ای دیگر باید می‌آمد. تا پرواز باکو، چهل دقیقه بیشتر وقت نبود. اما از اینکه نمی‌توانستم همراه وی باشم هیچ خبری نداشت. برای خود من هم غافلگیر کننده بود.

صبح تازه از يك حمام داغ فارغ شده و سر صورتم را صفا می‌دادم که زنگ تلفن همه چیز را به هم ریخت. مادر پشت خط بود و هوای خواهرش را کرده بود. عصر باید می‌رفتم لب مرز که با خود بیاورمش. دلش بیش از این تاب نیاورده بود. دلم هم نیامد بگویم بماند برای یکی - دو روز بعد. دیدار خواهرش شاید تنها چیزی بود که او را این اواخر به زندگی پیوند می‌داد. پارسال حالش بدجوری خراب بود و یکماه تمام بستری و تحت نظر بود. درد شدیدی تو صورتش بود و وقتی که می‌گرفت، ول کن نبود. چشمان سبزش از شدت درد غرق اشک شده و فشارخون و ضربان قلبش بالا رفت و مرتب نگرانش بودیم. اگر دکتر اختری نبود و متخصص مغز و اعصاب آشنایش، شاید مادر رفته بود. حالا او داشت می‌آمد و خوشحال بودم که بالاخره گمشده‌اش را می‌بیند و يك عمر جدایی، چنین زیبا تمام می‌شود.

آدا از دور سرک می‌کشید و تا من را دید، با لبخند جلو آمد و دستم را فشرد.

- می‌دونم که خیلی منتظرت گذاشتم. تاکسی گیر نمی‌اومد و همین طور الکی علف شدم. پاپا زنگ زده بود و از محبت‌های دکتر اختری تشکر می‌کرد. حالش خوبه و همین فردا پس فردا قراره بیاد. خیلی دوست داره شما رو ببینه. از باکو که برگردیم حتماً باید بیای خونه‌ی ما و با پاپا آشنا بشی. کار شرکت یکی دو ساعت طول می‌کشه و چند تا حواله و براته که نقد میشه و بعد می‌زنیم به رگ باکو. یه کشتی سراغ دارم که جون میده برای تعطیلات. همه چی داره. استخر، بار، دانسینگ و سالن بلیارد. يك هتل شناور که دنیایی رو در خودش جای داده.

- اما می‌دونی آدا ...

- اما چی؟ ! چی رو می‌دونم.

- متأسفانه براي من مشكلي پيش اومده و نمي‌تونم همراهات بيام و ...
- نگو كه ديگه حوصله‌ام سر ميره! از ديشب تا حالا مگه چه اتفاقي ممكنه بيفته
- مادرم، مادرم قراره بياد نخجوان و بايد برم سراغش!
- اين كه غصه نداره. الان زنگ مي‌زنم به بختيار و سولماز كه ترتيب كارو بدن.
- نه ! مسأله جور ديگه ايست. حتماً بايد خودم باشم. مادر ديگه آن تا و توان سابق رو نداره و رو ويلچره و بايد يكي كمكش باشه.
- حالا كه اينجوري يه اشكالي نداره! منم سعي مي‌كنم با اولين پرواز برگردم. اما ...
- اما چي؟
- هيچي... همينجوري... خاطر تو... منتظر باش برمي‌گردم.
- هواپيما اوج مي‌گرفت و من مثل مرغ پر بسته‌اي بودم كه سر زير بال و پر خود داشتم و رازي سر بسته را زمزمه مي‌كردم. عشق آدا، آتشم مي‌زد و هنوز با خود كلنجار مي‌رفتم.

بخاطر رفاقت و آشنایی ایلدار با مرزبانان، بی‌هیچ تشریفاتی تا لب پل رفتیم و چشم انتظار مادر نشستیم. خاله لحظه‌ای آرام و قرار نداشت و مرتب می‌گفت:

- پس چرا نمی‌یان. خیلی دیر کرده‌ان! نکنه بین راه بلایی سرشون اومده باشه و ...

پشه‌ها بدجوری از سر و کولمان بالامی‌رفتند و غلغله‌ی مردم، وقتی که دسته - دسته می‌آمدند و می‌رفتند واقعاً تماشایی بود. مردمی که زبانشان یکی بود و دردی مشترک آنان را به هم پیوند می‌داد. فقر در هر دو سو بیداد می‌کرد و یک عده زن و مرد، کسب و کارشان این بود که از زیر لباسها، بسته‌های سیگار را مثل قطارهای فشنگ به بدنهایشان ببندند و از مرز رد کنند. سیگارهای مارلبورو و وینستون بازار خوبی تو ایران داشت و یک عده از لب مرزی‌ها، عمدتاً با چشم‌پوشی و شفقتی که از مأمورین گمرک ایران می‌دیدند، این حرفه را برای گذران زندگی انتخاب کرده بودند.

تیغ آفتاب بدجوری اذیتمان می‌کرد و من چشمم به ارس که آرام در حرکت بود. چه عشقی که مردم به این ارس نداشتند و چه شعرهایی که از سینه‌ی مردم نجوشیده بود و یاد گذشته می‌افتم و یاد روزگارانی که من و مژگان با بچه‌های دانشکده تا آسیاب خرابه‌ی جلفا که آبشاری با شکوه را در خود جای داشت رفته بودیم و بین راه وقتی از کناره‌های راس رد می‌شدیم آوازه‌ها و ترانه‌ها اوج می‌گرفتند. عشق و نفرت، تقدیر این رود شده بود. با همه‌ی شور و شوقی که به ارس نشان می‌دادند از اینکه عمو صمد را در خود غرق کرده بود، از ارس دلخون بودند. صمد بهرنگی آن زمانها، اسطوره‌ی نسل جوان بود. نسلی که به مبارزه می‌اندیشید و از فقر و تبعیض بیزار بود و به خاک و زبان مادری عاشقانه عشق می‌ورزید. آن روزها گذشته بودند و کم کم آن نسل جای خود را به فرزندانش می‌داد. فرزندان که با افسون ماهواره و اینترنت، بیشترشان از اصل خود کنار افتاده‌اند و الگوهایشان، قهرمانان هالیوود است و عشق‌هایشان مانکن‌ها و خواننده‌ها. کمتر به کتاب گرایش دارند و آنچه را هم که می‌خوانند مربوط به مدرسه‌ها و دانشکده‌هاست. زمانه خیلی فرق کرده است. اگر زمانی غریزدگی بحث روز بود الآن از خود بیگانگی و بازگشت به ریشه‌ها با جذب همه‌ی ویژگی‌های جهانی شدن محور اندیشه‌ها بود.

از دور مادر را دیدم که خواهرم آیلار پشت ویلچرش ایستاده بود. چشم به این طرف داشتند و آهسته می‌آمدند. خاله قضیه را نمی‌دانست و هنوز به ویلچر توجهی نداشت. به پری که کنارم بود اشاره‌ای کردم و گفتم:

- مادر داره میاد. همون که رو ویلچر نشسته، خاله نمی‌دونه که پاهای مادرم گرفته و سر پا نمی‌تونه وایسته. یه جوری خودت حالیش کن!

چشمان سبز مادر تو نور خورشید می‌درخشیدند و در چادر گلدار سفیدش، چاق‌تر از همیشه بود. ماه‌ها بود که ندیده بودمش. جلو می‌آمدند و تقریباً همدیگر را خیلی راحت می‌دیدیم. خاله تو نخ مادر بود. لنگه‌ی خودش بود و چهره‌ی‌شان مو نمی‌زد. تنها مادر، شکسته‌تر بود و چین و چروک‌های صورت تپل‌اش بیشتر به چشم می‌خورد. ته پل که بودند دو خواهر در بغل هم فرو رفتند و بغض‌ها و اشک‌هایشان لحظه‌ها طول کشید.

با مادر و آیلار رو بوسی کرده و پری و ایلدار را معرفی کردم و راه افتادیم. آیلار با من بود و ویلچر مادر را خاله هل می‌داد و سیل اشک‌اش را هر چقدر هم پنهان می‌کرد، باز آشکارا به چشم می‌خورد.

بختیار زنگ زده بود که پدر آدا برگشته و نامه‌ای برایت دارد. نامه پیش بختیار بود. گفت که عصري مي‌آورد. اما من کنجکاوتر از آن بودم که تا غروب منتظر باشم. راه افتادم طرف بیمارستان که آنها «خسته خانه» مي‌گفتند.

نامه از دکتر اختری بود. تا پاکت را باز کردم لای آن نامه‌ای دیدم از پوری. به آدرس تبریز فرستاده بود که دکتر اختری قبول زحمت نماید. انتظار این نامه را اصلاً نداشتم. مخصوصاً حالا که به نحوی باید از پوری می‌بریدم. نامه‌ی پوری را باز کردم. برایم چنین نوشته بود:

«سلام جواد جان!

درست ده روزه که پاک ازت بی‌خبرم. نه خبری نه پیغامی! گالری رو بستی و در رفتی. حالا کجایی نمی‌دونم سراغ‌ت رو از دکتر اختری گرفتم. گفت که تبریز نیست و هر آن ممکنه پیداش بشه و اگر پیامی کاغذی باشه برات می‌رسونه. دلم تاب نیاورد و گفتم چند خطی بنویسم و چیزهائی که تو روت روم نمی‌شه بگم و سالهاست تو صندوقونه دلم حبس‌اند بریزم بیرون.

عزیزم می‌دونی که عاشقتم. دوستت دارم. برات می‌میرم. همه‌ی زندگی به طرف و تو به طرف. دیگه چه جوری بگم که حالیت بشه. همه‌ی زندگی شده تو دیروزها پرسه زدن. کمی به خود بیا و به تق تق قلبت گوش بده. شاید تو دل لامسب تو جایی برای من باشه!

جواد جان! نزدیک پنج ساله که از آشنائی ما می‌گذره. تو این پنج سال پا به پات اومدم. اما هر چقدر من جلو اومده‌ام، تو همونقدر از من دور شده‌ای. چه جوری بگم که دوستت دارم تا باور کنی! من يك زنم حالیه؟! به نوازش‌های تو نیاز دارم. بیش از این نزار غرورم بشکند. باز اگه زن دیگه‌ای تو زندگی بود می‌گفتم حفته! شاید منو دوست نداری و دلت پیش یکی دیگه‌اس. اما تو این چند سال، جز رنگ و کتاب و بوم و قلم، چیزی تو زندگی نبود. اگه بود می‌فهمیدم. گفتم بیا همینجوری زندگی کنیم و گفتی نه!

جواد جان! دیگه خسته شده‌ام. صبح تا غروب با مریض‌ها سر و کله زدن و شبها، تنها و بی کس با کانال‌های تلویزیونی و کتابهای جور واجور و رفتن حسابی داغونم کرده. به زندگی راحت و آرام حق هر دوی ماست. بیا با هم زندگی کنیم. به عقد کوچولو، می‌تونه مارو خوشبخت کنه!

ما خیلی چیزها می‌تونیم برای هم انجام بدیم. دغدغه‌هامون از بین می‌رن. زندگی‌مون سر و سامون می‌گیره. هنرمند فوق‌العاده‌ای هستی. برای چندرغاز لازم نیست هر سفارشی رو قبول کنی. واسه‌ی دلت کار می‌کنی و می‌ری سراغ سوژه‌هایی که تو دنیا سر و صدا بکنه. تو بی‌ینال‌ها و نمایشگاه‌های جهانی، آثار تو رو مژ ورق زر رو دست می‌برند. اما به شرطی که یه خورده خود تو جدی بگیری!

جواد عزیز! نمی‌دونم حالا کجایی و در مورد من چه جور قضاوت می‌کنی. اما من رک و صادق هر چی تو دلم بود ریختم بیرون. دوستت دارم و عاشقانه می‌پرستمت. فرصت کردی یه زنگی به مطب بزن! اما از اینکه بی‌خبر رفتی ازت دلگیرم. بیش از این بی‌خبرم نزار ... پوری»

نامه را تا کرده و با افکاری مغشوش راه افتادم طرف رستورانی که لیکورهای عالی داشت. لیکور آلبالویی سفارش داده و یک گیللاس که رفتم بالا، یاد پوری افتادم و برخورد اولمان. گالری یوسف‌آباد را تازه راه انداخته بودم. سی - چهل تابلوی قاب کرده رو در و دیوار آویزان بود. همه‌اش از کارهای خودم. کارهایی که بعضی‌ها فروشی نبودند و بمناسبت افتتاح گالری، برای اولین بار به نمایش گذاشته بودم. خیلی‌ها آمده بودند. روزنامه‌نگاران، نقاشان. هنرمندان، گالری‌داران و دوستداران نقاشی. پوری هم میان آنها بود. زنی قد بلند با چشمان قهوه‌ای درشت که آرایش ملایمی داشت. محو تماشای تابلوی آفتابگردان بود. گالری را دور می‌زد و باز که به تابلوی آفتابگردان می‌رسید، مکث می‌کرد. سراغ مرا گرفت و گفتم: «متأسفانه فروشی نیست» اصرار کرد و قول دادم که یک کپی برایش بزنم اما راضی نشد. تا بجنبم دست به دامن یکی از رفقا شد و تابلو را به بالاترین قیمتی که برای سایر تابلوها پیشنهاد شده بود، خرید. چکی به عنوان بیعانه داد و قرار شد بعد از اتمام نمایشگاه تابلو را تحویل بگیرد. تا که چند روزی بعد آمد و دیدم که دندانپزشک است و تو خیابان گاندي کلینیک و دم و دستگاهی دارد. زنی سی ساله و زیبا با موهایی بلند و پر پشت که مش‌های آن زیر روسری پیدا بود.

کتابخوان بود و خیلی با شعور. اولین کتابی که دستش دیدم حافظ شاملو بود. می‌گفت: «خیلی گشتم تا این کتاب رو پیدا کردم. چاپ‌های جدید مقدمه ندارند. مقدمه را سانسور کرده‌ان. اما این یکی چاپ اول کتابه و نسخه‌ی کامل.»

عشق به کتاب باب آشنائی شد. دستي هم به قلم داشت و در مورد نقاشي، تو مجلات گردون و آدینه چیزهایی می نوشت. اظهار لطفی هم به من کرده بود. شاید اگر پوری را قبل از مژگان شناخته بودم، از آن زنهایی بود که دیوانه وار می پرستیدمش. اما خاطره‌ی مژگان و مرگ نابهنگامش، سنگین تر از آن بود که بقول پوری به تق تق قلبم گوش بدهم. پوری قبلاً یکبار شوهر کرده و بقول خودش هیز درآمده بود. اوایل دو نفری کلینیک داشتند. بعد از دو سال متارکه کرده و شوهرش یکراست رفته بود سوئد و بعد از آن از وی خبری نداشت.

پوری مثل همه‌ی زن‌ها دوست داشت سرو سامانی بگیرد و اما من حسی جز یک مونس نسبت به وی نداشتم. در برخورد با پوری عشق سرابی شده و از من می گریخت، اما عشق، با آدا از نو در قلب من خیمه زده بود. اما تکلیف پوری چه می شد و حسی که نسبت به من داشت؟! خصوصاً که این نامه اش بد موقعی به دستم می رسید.

بطری لیکور تا نیمه رسیده و من هنوز منگ بودم. بی درنگ باید چاره‌ای می اندیشیدم. اگر پوری می فهمید خرد می شد. با آن روحیه داغون، خبر این عشق او را می کشت. به عنوان یک دوست، این حق را نداشتم که آزارش بدهم. اما حقیقت را دیر و زود باید می فهمید. من مرد زندگی او نبودم. قبلاً به نحوی حالیش کرده بودم. اما عشق او آتشین تر از آن بود که من فکر می کردم. نامه اش خیلی چیزها به من فهمانده بود. نگو که زیر چهره‌ی آرام و متین او، آتش عشقی نهان بود که به زیرکی از من پنهان می کرد. معلوم بود این نامه را تو شرایط سختی نوشته بود. یکهو من غییم زده بود و بی خبر از هر چه دوست و آشناست زده بودم به غربت. در این مدت دوری عذابش داده بود. من نیز دل به عشقی سپرده بودم که مرا گریزی از آن نبود. کار دل بود و گناه من نبود.

پوری باید می فهمید. باید فراموش می کرد. اما فراموشی نیازمند زمان بود تا خاطره‌ها بر سرش آوار نشوند. او قلبی معصوم داشت و احساسی ظریف. باید یک جور حالیش می کردم که دلش نمی شکست.

سرم بدجوری درد می کرد و حال و حوصله خانه‌ی خاله را نداشتم. مادر و خواهر آنجا بودند و نمی خواستم اینجوری مرا خراب و پاتیل ببیند. زنگی زده و گفتم که ناهار نمی آیم.

بعد، سراغ بختیار را گرفتم که آمد دنبالم. رفتیم منزل وی که در طبقه‌ی سوم یک ساختمان بود داخل حیاط بیمارستان.

بختیار گفت: - صبح که دیدمت خیلی سر حال بودی. اما الان خیلی داغونی. نکنه تو اون نامه چیزی بوده که چینن دماغ و پکرت کرده؟!

- اون نامه بدجوری حالمو گرفته. با یکی یه عمر زندگی می‌کنی و نمی‌دونی تو اون اصل قلبش چي می‌گذره. سخته نه؟ وقتی می‌فهمی که راه‌ها به روت بسته است، در موقعیتی قرار داری که اگر حقیقت رو بشه، یک انسان رو تا مرزهای نیستی می‌کشونه. سخته بختیار، خیلی سخته ... عاشق سولمازی نه؟

- درسته، دوستش دارم. اونم منو دوست داره.
- چه جوری فهمیدن که عاشق همین!
- از نگاه‌ها، لبخندها و کلمات. عشق رمز و رازی یه که بالآخره فاش میشه! کتمان‌پذیر نیس.
- اگه اون عاشقت بود و تو یکی عاشقانه دوستش نداشتی اونوقت چي؟
- نمی‌دونم، شاید تا آخر عمر این عشق رو تو سینه‌اش حبس می‌کرد! رازی که تا بود با خود می‌گردوند.

- اگه مَث یه راز با خود نمی‌گردوند او نوقت چي؟ اگه می‌گفت دوستت دارم و دوست داشتنی هم بود و فقط از اینکه دلت پیش یکی دیگه‌س و عشقی دیگه متولد شده می‌خواستی عذرش را بخوای چکار می‌کردی؟

- می‌ذاشتم از اون شهر می‌رفتم. آدم عجیبی‌ام. حتماً می‌گریختم. دلم نمی‌اومد دلش رو بشکنم. اقلّاً من یکی رو که نمی‌دید راحت‌تر بود. گذشته مَث یه رؤیا می‌موند برایش رؤیاها شیرینند و خیلی زود فراموش می‌شن.

- شاید حق با توست. تو بد مخمصه‌ای گیر کرده‌ام.

- حالا بگو قضیه چیه؟ حکایت از چه قراره؟

- رازی‌یه که تو دلم باشه راحت ترم. راستی از آدا چه خبر؟

- فردا عصر میاد!

آدا بازگشته بود و اما هنوز ندیده بودمش. از سولماز و بختیار هم خواسته بود. که بگویند درگیر مادرش هست و فردا می بینمش. روز سختی برایم آغاز شده بود. دوست داشتم که آدا را تنهایی ببینم و سنگهایم را با او وا یکنم. حرفهای دلم را بگویم و حرفهایم را بشنوم. باید يك جورهایی جسارت لازم را در خود می پروراندم و نقبی به احساسات درونش می زدم. به کشف حسی عاشقانه می پرداختم و چنانچه ته قلبش يك چیزهایی از عشق شعله ور بود بی درنگ اعلان عشق می کردم. به حس و عشقی اعتراف می کردم که سالها از آن فاصله گرفته بودم. گذشته ها آنقدر برایم تقدس پیدا کرده بودند که در دیروزهای من، هر حس و اندیشه ای از عشق، بنظرم گرد و خاکی می آمدند که یاد مژگان را می آلودند. حتی از پوری با آن همه لطف و صفا همیشه گریخته بودم. اما الآن جور دیگری بودم. حس غربی داشتم. این عشق هرگز ذره ای از قداست و معصومیت خاطره ها و دیروزها نمی کاست. بلکه آن را پر رنگ تر، طاهرتر و مقدس تر جلوه می داد.

گفتم کادویی بگیرم و بروم دیدن آدا. پدرش هم آمده بود و عیادتش نرفته بودم. سر راهم يك بازار بزرگ بود. ازدحام زیاد بود و سوزن می انداختی پایین نمی آمد. يك میدان وسیع بود که دور تا دور مغازه بود. حتی وسطهای میدان را نیز چند قسمت کرده و با صندوقچه های آهنی مغازه های رو بازی درست کرده بودند که ردیف به ردیف پشت سر هم چیده شده بودند. همه چیز می فروختند. پوشاک، طلا، اجناس خرازی، مشروبات الکلی، ظرفهای کریستال، بلور، چینی، ماهی، گوشت، میوه، پیچ، مهره، ابزار، لوازم خانگی، صوتی - تصویری، کتاب، ورق، نوارهای ویدئو و کاست ها و پوسترهای خوانندگان آذری و ترك و حتی نوار گوگوش نیز به چشم می خورد و چه افسانه ها که در موردش نمی ساختند. اینکه اگر از ایران در نمی رفت اله می شد و بله می شد و يك چنین حرفهای بی اساسی. اجناس ایرانی هم زیاد بودند. از تریکو

و روغن نباتي گرفته تا پودرهای رختشویی با مارک های برف و دریا. چند تا رستوران هم به چشم می خورد و از هر نظر بازار جمع و جوری بود.

رفتم سراغ ظرفهای کریستال که مال مسکو بودند و طرحهای متنوعی داشتند. هنوز پولهایشان را خوب یاد نگرفته بودم. اسکناس را به جای واحد پول با تصاویر آنها نامگذاری کرده بودند. مثلاً يك شیروان، يك نظامي، يك ممد و از این قبیل. شیروان به پولی می گفتند که يك اثر باستانی مربوط به شهر شیروان روی آن نقش بسته بود. نظامي هم به پولی که عکس مقبره نظامي روی آن بود. ممد نیز به اسکناسی که تصویر محمد رسول زاده از چهره های ملی آذربایجان را روی خودش داشت. هفت ممد داده و يك جفت گلدان بزرگ کریستال گرفتم. از بازار که درآمد به اولین تاکسی دست بلند کرده و نشانی دادم. جلوی آپارتمان پیاده شده و دستم را گذاشتم روی زنگ واحد دوم.

مادر آدا با چهره ای بشاش در را به رویم باز کرد و بعد از کلي تشکر بخاطر کادویی که همراه داشتم، آدا را دیدم که با خوشحالی جلو آمد و گفت:

- تازگی ها علم غیب هم پیدا کرده ای و از نظرها غایب می شی. صبح تا حالا به پری زنگ می زنی. می گه که بیرونه و هنوز نیومده.

- می اومدم شما رو ببینم. پاپات کجاست؟ مٹ اینکه خونه نیس نه؟!

- تو شرکته. وضع چشاش عالییه و سرومر و گنده رفته سر کار. موقع ناهار میاد. خیلی دوست داره شمارو ببینه.

آپارتمان دو خوابه ای بود که بطرزی شيك و لوکس مبله شده و کف اتاق پارکت بود و تڪ و توکی قالیچه های ابریشمی هم به چشم می خوردند. يك گوشه ای با آدا روی مبل نشسته بودیم و مادرش با شربت پذیرایی می کرد و می گفت: «چایی هم حالا حاضر می شود» آدا از سفر می گفت و آب و هوای باکو و اینکه همه اش تو فکر اینجا بود که نکنه بی خبر بگذارم و بروم. بعد از شام هم برنامه داشتند که دسته جمعی به دیدن مادر بیایند.

آدا پا شد و گفت: - راستی برات هدیه ای دارم. کتابی نفیس از آثار وان گوک. کاغذهاش همه گلاس هاستند و چاپ خیلی قشنگی داره. این وان گوک هم شخصیت عجیبی داشت. خصوصاً قضیه گوش بریده و زن روسپی...

- نواب از این دیوونگی‌ها همیشه دارن... با همه‌ی نبوغ و عظمت روح، بعضاً بیچاره‌تر از مردم عادی هستند.
- آدا رفت اتاق بغلی و با کتاب برگشت. آلبوم کامل آثار وان گوک بود و از نظر کیفیت و رنگ، فوق‌العاده. کتاب به زبان روسی بود و از نوشته‌هایش سر در نمی‌آوردیم. بخاطر این هدیه‌ی قشنگ از آدا تشکر کردم:
- واقعاً دستت در نکنه و... زنده باشی!
- ممنونم اما امروز به جوری هستی، گرفته‌ای غمگینی نمی‌دونم اما با بقیه‌ی روزها فرق می‌کنی.
- حرفه‌ای‌ها باهات دارم. خیلی جدی. چیزهایی تو دلم تلنبار شده که باید بگم. هر چند که گفتن بعضی چیزها سخته و آدم می‌ترسه.
- اولندش من آدم زیاد جدی نیستم. دوّمندش هر چه دل تنگ خواست بگو. سوّمندش هر چقدر هم سخت باشه نترس اونش با من.
- با لبخندی گفتم :
- پس منتظر زنگت می‌مونم. می‌زنیم از شهر بیرون و در به جای خلوت و آروم هر چی که تو دلمه می‌ریزم بیرون.
- البته قرار نیست که جایی بری و من زنگی بزنم. پاپا الانه میاد و ناهار هم آماده است و عصری هم میریم به به گوشه‌ی دنج، هر جا که باشه.
- می‌مونم اما فقط بخاطر تو
- پس حالا بریم سر اینترنت که خواهرم دویغو اون ور آبها منتظره.
- رفتیم اتاق آدا. کامپیوتری با پرینتر و اسکن گوشه اتاق بود و دو مبل راحتی درست روبروی قفسه شیک کتابها قرار داشت. کتابها همه با حروف اسلاو و لاتین بودند و روی جلد یکی از آنها << انیشتن >> آرام و متفکر لبخند می‌زد.
- آدا مادرش را صدا زد که بیاد بالا و با دویغو صحبت بکند و تا صحبت‌هایشان تمام بشود من رفتم سر وقت تلویزیون که تکه‌هایی از اپرای کوراوگلو را نشان می‌داد و تصاویری از خالق آن << عزیز حاجی بیگوف >> را. از اینکه این اپرا را بعد از سالها می‌شنیدم شور و حال عجیبی یافته بودم. انگار که دنیایی از ستاره گذشته‌هایم را روشن می‌ساختند و مرا یاد مژگان و بچه‌های

دانشکده مي‌انداختند که در نشيب و فراز کوهها، آنجا که قله‌ها فرا رويمان بود باطينيني خاص اين اپرا را دسته‌جمعي مي‌خوانديم و از زمزمه‌ي آن نيرو و توان مي‌گرفتيم. روزهاي پراميدي که پژمردن، خيال و افسانه مي‌نمود و همه چيز، رنگ زيستن داشت. درست مثل امروز که در حضور آدا همه چيز زيبا و دلنشين بود. آدا که آمد و رو مبلى بغلي نشست خيلي خوشحال بود و مي‌گفت: - «بالاخره، تو <<ونکوور>> ساکن شده ويه کار درست حسابي گير آورده. از خودش يه آپارتمان نقلي داره و مي‌گه تا چشم رو هم بذارم، پول ماشين هم جوره. فقط مونده که چه جوري خودشو وفق بده. نمي‌تونه خودشو حتي يه نيمچه کانادايي حس کنه تا برسه به يه شهروند کامل کانادايي...»

هنوز صحبتهاي آدا تمام نشده بود که پدرش نيز از راه رسيد. مردی چاق و خوش برخورد که موهاي جو گندمي و پر پشت اش، او را جوانتر از آني نشان مي‌داد که دختری به سن و سال آدا داشته باشد. خيلي تعريف دكتر اختری را مي‌کرد و اينکه چقدر بذلوگوست و آدم از صحبتهايش سير نمي‌شود. مي‌گفت:

- جائي از تبريز نموند که مارو نبره. مقبرة الشعراء و خانه‌ي شهریار، گردشگاه ايل گلي، بازارها و سراهاي قديمي، مسجد كبود، موزه مشروطيت و خيلي جاهاي ديگه. زياد هم با حوصله بود. با هفت تا بچه‌ي قد و نيم قد يه انبار هم كتاب داشت. با آن همه بچه و مشغله‌ي بيرون، چه جوري وقت مي‌کرد که كتاب بخونه، خدا عالمه. كلي هم كتاب نوشته بود. اينارو كي نوشته بود من که نفهميدم. خودش که مي‌گفت مٲ خفاشها فقط شبها حواسمون خوب کار مي‌کنه و...

گوشه‌ی پارک یک جای خلوت و آرام روی نیمکتی که با سایه‌ی درختان می‌آمیخت نشسته بودیم و موسیقی ملایمی از دور به گوش می‌رسید. همه‌ی حواس آدا پیش من بود و من چشم به او داشتم:

- «زندگی به رویم لبخند زد و رؤیاها کار دستم دادند. رؤیاهایم واقعیتی شدند و هستی‌ام رنگ عشق گرفت. عاشقت شدم آدا. شاید برایم بخندی. شاید هم برای همیشه ترکم کنی. شاید هم به حس‌ی شبیه عشق، در قلب تو هم خونه کرده باشه. دوستت دارم آدا. همیشه تو رؤیاهایم کوهی بود. کوهی که می‌شناختمش و کوهی که می‌شناسیش. دقیقاً همون کوهی که وقتی رفتیم ماهیگیری پشت سرمون بود. کوهی که زمانی از اون‌ور ارس به اون خیره می‌شدم. معلم بودم. صبح می‌رفتم روستا و عصری که برمی‌گشتم، می‌نشستم لب جاده و منتظر ماشین می‌موندم. جنگ ایران و عراق تازه شروع شده بود. بنزین و گازوئیل حکم کیمیارو داشتن و ماشین کم گیر می‌اومد. تا ماشین بیاد خیلی منتظر می‌شدم. روزانی که هوا صاف بود، چشمم درست به اون کوه بود. کوهی که برام خیلی معنی داشت. با همه‌ی نزدیکی‌اش دست نایافتنی بود. درست مث مردم اونجا که کیش و زبانمون یکی بود و دنیائی از هم فاصله داشتیم. فاصله‌ای که برای پرکردنش پاسپورت هم به کار نمی‌اومد.

زموننه عوض شده. الآن اینجام. روبروی همون کوه. کوهی که تویی و میخوام بهت تکیه کنم. خنده‌ها مو یادم انداختی آدا. خنده فراموشم شده بود. خیلی وقت بود که عشق رو فقط در کتابها و فیلمها می‌دیدم.

از نو عشق رو زندگی کردم آدا. با من باش! ترکم نکن!>>

آدا هیچ نمی‌گفت و فقط نگاهم می‌کرد. از بس نزدیکم شده بود گرمی نفس‌هایش را حس می‌کردم و یاد حرف بختیار افتاده بودم که می‌گفت: - «عشق رمز و رازی به که بالاخره کشف می‌شه.» دست‌هایش تودستم بود و در حالیکه با دست راستش موهایش را به کناری می‌زد گفت:

- همیشه آرزوم بود کاش با کسی ازدواج می‌کردم که دوستش داشتم. دوستت دارم جواد. اما از چشمانت بگو. از اندوه نشسته بر چشمانت که انگار از گریه‌ای سخت پا شده‌اند و هنوز غمگینند.
- درسته آدا یه عمر گریه کرده‌ام. تاتو رو ندیده بودم، کارم دریغ بود و افسوس. یاد گذشته عذابم می‌داد. روزگاری این دل، درست مَث حالا عاشق بود. عاشق مژگان. سن و سال تو رو داشتیم. همکلاسی بودیم و دل‌باخته. هر دو دانشجوی دانشکده ادبیات تبریز بودیم و هنوز انقلاب نشده بود. محمد رضا شاه، با همه‌ی قدرت حکومت می‌کرد و ماها جمع می‌شدیم که یه جوری زیر پای سلطنت‌رو خالی بکنیم. می‌زدیم به کوه. مژگان هم می‌اومد. اعتراض‌ها و مقاومت‌ها تو کوه‌ها شکل می‌گرفتند و آشنائی‌ها عمق می‌یافتند. من و مژگان هم اینجوری شد که به هم دل بستیم.
- یکسال مونده به فارغ التحصیلی‌مون انقلاب فرهنگی شد و دانشگاه‌ها تعطیل. تا دانشگاه‌ها دوباره باز شدند هر دو رفتیم استخدام شدیم. با این امید که سرو سامونی بگیریم و با هم ازدواج کنیم. اما مژگان رو سرطان برد، او مرد و برای من همه چیز تموم شد. معلمی‌رو رها کردم و دانشگاه‌ها هم که باز شدند، دیگه دنبال درس نرفتم. رفتم پی نقاشی و چندر غازی در آوردن و از هر کس بُردن.
- درست هفده سال گذشت. تا که روزی تو رو دیدم و یه جوری شدم. عاشقت شدم و شبها و روزها با خود کلنجار رفتم. تا که امروز ...
- آدا آهی کشید و گفت: - عشق را فریاد کن که زندگی باید کرد. اما...
- اما چی؟
- اینکه بخاطر من باید از خیلی چیزها دل یکنی.
- مثلاً چی؟
- پاپا و مامان بی من دلتنگ می‌شن! ما برای آینده، برنامه‌هایی چیدیم که باید از اینجا بریم. چه جوری بگم. میریم استانبول. برای همیشه.
- حتماً شوخی‌ات گرفته.
- نه به خدا! شوخی چیه. خیلی وقته که همه چی آماده است و فقط مونده که یه جوری شرکت رو انتقال بدیم که اونم کاری نداره. شرکاء ترک، زمینه‌ها شو آماده کرده‌ان.

- اما قبلاً چیزی نمی‌گفتی؟

- اصلاً فراموشش کن، انگار که اصلاً چیزی نگفتم. دوستت دارم جواد!

با خنکی و تاریکی هوا، همه ریخته بودند بیرون و چمن‌ها پر از مردم و قشقرق بچه‌ها. از هر گوشه‌ای صدای موزیک می‌آمد و پارک یک پا غلغله بود.

18

با بختيار يك دست تخته ميزنيم و دارم كفرفش را بخاطر مارس شدن درمي آورم كه ايلدار تو حرفم مي دود:

- خاله مي خواد ببيند

تا پا مي شوم ايلدار جاي من را مي گيرد و با بختيار مي روند روي بازي. مادر و خاله جون مرا مي كشند اتاق بغلي.

- بالاخره نظرت چيه؟ بفهمي نفهمي دختره دلش پيش تو يه. تو هم كه پاك اسيرشي. من كه يكي دو روزه بايد برگردم و خاله جونت هم كه قراره بره باكو. همين حالا صحبتش رو بندازيم ... آره!

- چي بگم مادر، شما كه حسابي دستمو خوندين. اما ...

- اما شو ول كن خاله مادرت يه عمره آرزو به دله دوماديتو ببينه و تو هم انگار نه انگار.

- حالا كه انقد عجله دارين نخ و سوزن دست خودتونه. هر كاري دوست دارين بكنين...

از اتاق كه ميزنم بيرون صحبت خانمها گل انداخته و كركر خنده هاشون بلند و مادر آدا طوري زير چشمي مرا مي پاييد كه انگار او هم زياد از قضايا بي خبر نيس.

يك چيزي اما از غروب همينجوري مرا آزار مي دهد و آن هم فكر مهاجرت آدا و خانواده اش به استانبول هست و اين كه آدا يك چيزهايي را پرانده و فكر كه مي كني دل نگرانت مي سازد. اما تا به ته چشم هاش نگاه مي كني همه چيز فراموش مي شود. فكر و غصه مي رود پي كار خودش. دل به دريا ميزني و هر چي پيش آيد خوش آيد.

بختيار كه ايلدار را برده بود از شادي تو پوست نمي گنجيد و رجز مي خواند. اما ايلدار هم دست بردار نبود و از نو تاس ها را تو دستش مي چرخاند. نشستم به تماشا و دست پنجم بازي بود كه هو راي زنها و صداي كف زدن هاشان، يكهو ما را از هواي بازي بيرون آورد و تا به خود آيم بازار ماچ و بوسه داغ بود و طنين موزيك و بادا بادا مبارك باد و بهت من و آدا، غافلگير شده بوديم و به افتخار امشب بايد مي رقصيديم. سولماز و بختيار هم قاطي شدند. بگو بخند و بزني و بكوب تا پاسي از شب بر پا بود و چشم هاي مادر مي خنديد. خواهرم كه به اين جور مجالس

عادت نداشت و خجالتی می‌نمود گوشه‌ای رو مبیل کز کرده بود. پری می‌رفت سر وقتش که یک جوری از تنهایی درآید و به صحبتش بگردد.

با صدای زنگ ایلدار رفت پای تلفن. پاپای آدا بود. امشب را نتوانسته بود بیاید و عذر می‌خواست. شریک‌های ترک عصری رسیده بودند و تا این وقت شب با آنها تو هتل بود. بختیار و سولماز آماده می‌شدند بروند که آدا و مادرش نیز پاشدند و بعد از بوس و وداع، همراه آنها راه افتادند. من هم همپای آنها تا دم اتومبیل رفتم. بختیار که ماشین را روشن کرد بوقی زد و دیدم که آدا از پشت شیشه دست تکان می‌دهد و لحظه به لحظه دورتر و دورتر می‌شود.

رفتم که بالا بازهای و هوی شادی بود و اینکه فردا ترتیب حلقه‌های نامزدی داده می‌شود. از اینکه این زن‌ها چه زود مسائل را حل می‌کردند واقعاً تعجب می‌کردم. ولی من مانده بودم با هزار سؤال و اما و اگر و بعد از عروسی اگر آدا تهران نمی‌آمد و اگر مجبور می‌شدم بخاطر او قید زندگی ایران را بزنم و یا اگر می‌آمد و دوام نمی‌آورد و صدها سؤال اینجوری که به ذهنم هجوم می‌آوردند و راحتم نمی‌گذاشتند.

فردای سرنوشت آدمی هیچ مشخص نیست. یک چیزهایی بی‌آنکه فکرش را کرده باشی سر راه آدم سبز می‌شوند و تا می‌خواهی نگاهی به چند و چون آن داشته باشی، می‌بینی تقدیر است و کاری نمی‌شود کرد.

مدت کوتاهی که اینجا بودم همه چیز کلی توفیر کرده بود. روز شماری می‌کردم که بروم و اما دلم را بد جوری گرو گذاشته بودم و راه پس و پیش نداشتم. عروسی داشت سر می‌گرفت و من دیگر مثل کسی که آب از سرش گذشته باشد فریاد نیز نمی‌توانستم بکنم. تقدیر کار خودش را می‌کرد و فریاد زیر آب هم کاری از پیش نمی‌برد. خودم را به بی‌خیالی زده بودم. بی‌خیال نامه‌ی پوری بودم و بی‌خیال دکتر اختری که می‌گفت خبری از سفید رودی گرفته است و تبریز که آمدمی حتماً باید سراغی از او بگیریم. روزها همینجوری سپری می‌شوند و الان درست بیست روز بود که نخجوان بودم. زیر آفتاب داغ، از سر و صورتم عرق می‌ریخت و نوشیدنی خنکی هم گیر نمی‌آمد، یعنی تو هر گذری نوشابه و بستنی گیر می‌آمد و اما زیاد سرد و تگری نبودند که حال آدم را جا بیاورند. بختیاری می‌گفت:

- اینجا کسی به آب یخ و نوشابه‌ی تگری عادت نداره. از گرما بمیرن هم سراغ یخ نمی‌رن که دلشون خنک بشه. همینه که آئین و گلو دردهم کمه. اما شما ها تا لیوانها رو پریخ نکنین دست و دلتون به خوردن نمی‌ره ... از امروز هم حسابی قاطی مرغها شدي. انشاءالله که مبارکه!

من و بختیار پشت سرخانمها آهسته و یواش می‌رفتیم و خدا- خدا می‌کردیم که به زرگری رسیده و قال قضیه را بکنیم که از کله‌ی سحر هینجوری ویلان کوچه و بازار بودیم. حتی به سفارت ایران سرزده و راهنماییهای لازم را گرفته بودیم که اگر می‌خواستیم عقد کنیم به کجاها باید سرمی‌زدیم و چه کارها باید می‌کردیم. کلی هم کفش و لباس و لوازم آرایشی و از این خرت و پرت‌ها گرفته بودیم و بخواهی نخواهی داماد می‌شدیم. با پای خود افتاده بودم تو هچل و داشتیم سوروسات عروسی را جور می‌کردیم و خانمها هم که این مواقع اصلاً خستگی نمی‌شناسند. سولماز و آدا و پری انگار دست به یکی کرده بودند که عرق ما را تو کوچه پس کوچه‌های نخجوان در بیاورند. حلقه‌های نامزدی را که گرفتیم کار تمام بود و سر راهمان رفتیم به همان هتلی که وقتی تازه به نخجوان آمده بودم، هجران مرا آنجا برده بود. خانم چاقی که می‌شناختمش حسابی تحویل‌مان گرفت و رفیتم طرف رستوران. چه شانسی هم داشتیم که يك موسیقي آشنا پخش می‌شد. تکنوازی تار از «رامیز قلی‌یف» که خیلی وقت بود نشنیده بودم. از اینکه من رامیز را می‌شناختم بختیار تعجب می‌کرد:

- شماها دیگه کی هستین بابا! نکنه توناف باکو بزرگ شدین و ما خبر نداریم.

- مشاهیر دیگه من و تو ندارند. تو ایران هرکسی که واقعاً دوستدار موسیقی باشد حتماً رامیز رو می‌شناسد. پنچه‌هاش سحر می‌کنند و آهنگ‌هاش یه پارچه محشرند. یه چیزی هم مثل اینکه اینجا فراموش شده و اون هم آذربایجانی بودن ماست. فقط یه کمی تفاوت لهجه است که تو خود ایران نیز از شهری به شهری فرق می‌کند. اما زبان و فرهنگ، درخت تناوری‌یه که...

آدا رفت تو حرفم و گفت: -«ول کنین تو رو خدا! عوض این حرفها پاشین بگین یه کمی عجله کن که از گشنگی نای حرف زدن برامون نمونده ...»

من و بختیار خنده‌مان گرفت و سولماز، با صدای نرم و دلنشین خود گفت: «باید هم بخندین. من هم جای شما بودم می‌خندیدم. خیلی راحت خوشگل‌های نخجوان‌رو به تور زدین و از خوشحالی تو پوست نمی‌گنجین.»

نگاهم با نگاه آدا درآمیخت و دیدم چشمانش، در میان مژه‌های بلند و سیاهش آبی‌تر از همیشه است و دلم لرزید. لرزشی که فقط وقتی عاشق مژگان بودم، آن را حس کرده بودم. غذا را که می‌خوردیم سولماز گفت:

- راستی پری، بگین که چه جوری با ایلدار آشنا شدین؟
- خیلی تصادفی. تو متروی باکو. یکی دوبار تو یه مسیر با هم بودیم و بعدش، نگاه‌هامون در هم شد و پررویی آقایون‌رو هم که میدونین. تا من‌رو نگرفت راحت‌م نداشت.
- گلی به جمالت! انگار از ته دلم گفتم. دانشجو بودم و رفته بودم بیمارستان کارورزی. بختیار، پزشک بخش بود و بعد از سه چهار جلسه یکهو دیدم که زاغ سیاه‌مو چوب می‌زنه و هر جا که میرم ول کنم نیس. بالاخره ما هم نامزد شدیم و درسم که تموم بشه حتماً میریم باکو.

صحبت‌ها ادامه داشت و من اما، فکر فردا بودم که باید با خواهر و مادر باز می‌گشتم. سفر، دلتنگم می‌کرد و دلشوره، چنگ در هستی‌ام می‌انداخت. فکر پوری ره‌ایم نمی‌کرد و مانده بودم که چه جوابی باید به او می‌دادم. اگر عاشقم بود حتماً که عشق را می‌فهمید.

شب‌نشینی‌های نخجوان هم عالمی‌داشتند. از روزی که آمده بودم شب‌ها برایم خاطره‌انگیز بودند. امشب را نیز صدای ساز و آواز، آپارتمان نقلی ایلدار را پر کرده بود. بنظر می‌آمد مادر سالها جوان شده است و خواهرم بعد از سالها، درست مثل شب عروسی‌اش زیباست. همین که من دل به ازدواج داده بودم آنها را خوشحال می‌ساخت. در سوگ نشستن، آنها را خسته کرده بود. گم شده‌ی مادر نیز پیدا شده بود و خداوند با این جشن نامزدی، مسروری او را کامل می‌کرد. همه چیز باید طبق قرار پیش می‌رفت و عقد و عروسی مانده بود برای یکماه بعد، ارس برای من داس جدایی شده بود و تا مدیدی باید می‌رفتم ...

آیلار و مادر را برداشته و یکراست آمدم به خوي، اما ماندني نيستم عصر ميروم تبريز. تو اين شهري که بيست سي سال پيش، همه را به اسم و قیافه ميشناختم، ديگر کمتر آشنائي را مي بينم. شهر بي قواره بزرگ شده است و از روستاها و شهرهاي اطراف، هر کس دستش به دهانش رسیده پاشده آمده اینجا. لهجه ها همه داد مي زنند که اهل کجايند و چقدر هم زيادند. راهم را کج مي کنم به بازار. کودکي با همه خاطره هايش تو ذهنم آوار مي شود. بازار به آن آجرها و گنبدهاش، همان رنگ و بوي گذشته را دارد. حسي آشنا دارد که با يادهاي کودکي لبريز است. چه روزهاي که مادر، تا از مدرسه مي رسيدم ناهار پدر را تو سفره مي پيچيد و ميداد دستم که ببرم مغازه.

پدر همچنان تو آن دکان قديمي اش بود و باز هم آينه و سنجاق و دگمه و قرقره مي فروخت. از قديمي ها دو - سه نفر بيشتري نمونده بودند. از خرازي بازار مي پيچم به پاي چراغ و از آنجا به راسته بازار و بازار امير و مي رسم به دروازه سنگي. کوچک که بودم جنب اين دروازه مدرسه مان بود. دبستان سعدي که همچنان شق و رق سرپا ايستاده است. به شيرهاي دو طرف دروازه خيره مي شوم و يکهو ياد سفيدرودي مي افتم و نجيب جعفري. روزهاي که نجيب، تو بازار امير کارگاهي زده و آموزش نقاشي و مجسمه سازي راه انداخته بود. بي خبر از اينکه ممکن است بعضي ها از مجسمه هاي ماکسيم گورکي و ستارخان و صمد بهرنگي، لجشان بگيرد و بخواهند بساطش را برچينند. سفيد رودی از تبريز آمده بود و دوست داشت که کارهاي نجيب را ببيند و عکسهاي بگيرد براي روي جلد مجله که با حسين اخري راه انداخته بودند. من و سفيدرودي تازه از نجيب جدا شده بوديم و مي رفتيم طرف دروازه سنگي که ريختند سرمان. دست بسته بردندمان به بازداشتگاه. ديديم که نجيب هم هست. يك شب حبس خوابيديم و فردايش که ديدند کارهاي نيستيم ولمان کردند. اما نجيب دست و دلش ديگر به کار نچسبید. کارگاهش را برچيد و گذاشت رفت تهران. اما سفيد رودی، بيچاره زهره ترك شده بود. جرم و گناهش چه بود خود نيز نمي دانست. بعدها مي گفت که تاوان دوستي با نجيب ها هميشه غل و زنجيره. فکر آدا اما رهيم نمي کند. موقع

خدا حافظی، اشک‌هایی که از چشم‌هایش سرازیر می‌شدند و روی گونه‌هایش می‌غلطیدند هنوز آتش می‌زنند. گفتم:

- تو هم بیا! نذار تنهائی برم... دلم می‌گیره.

- دلم می‌خواد پیام اما یه چیزهایی هست، یه رسم و رسوماتی ... منتظر می‌مونم. زودتر بیایی ... امشب را قراره تبریز باشم و فردایش بروم تهران که کلی سفارش همینجوری معطل مانده و باید بجنبم که زودتر تحویل بدهم. تو این یکماهه من و آدا هم بالاخره تصمیم نهائی را می‌گیریم. اینکه دوست دارد به ایران بیاید یا نه؟

سر راه دلم هوای عاشق اصلا را می‌کند و می‌روم طرف قهوه‌خانه‌اش. چه نغمه‌هایی که از این مرد نشنیده بودم و چه داستان‌هایی که از او بیاد نداشتم. حالا دیگر باید پیر می‌شد. وقتی سازش را تو سینه می‌فشرد و مضرب به سیم‌ها می‌زد، انگار کوراوغلو بود که زنده و حاضر تو «چنلی بل» می‌نواخت و دلاوران سر سپرده‌اش را به بی‌باکی می‌خواند. راهم را کج می‌کنم به سه راهی که «دوزمیدانی» می‌گویند و می‌بینم که قهوه‌خانه بسته است. سراغش را می‌گیرم و می‌گویند که دیگر نیست. نگو که دو سالی یه مرده و پاک بی‌خبرم. یاد او، اشک‌هایم را در می‌آورد.

راه می‌افتم طرف خانه و چشمم به سینما آسیا می‌افتد که الآن سینما انقلاب شده است و فیلم «مارال» را به روی پرده دارد. در گذشته این سینما گران‌تر بود و فقط هر وقت که پولدار می‌شدیم تمام ریال‌هایمان را می‌آمدیم اینجا خرج می‌کردیم، کافی بود که فیلمی از فردین و بهروز وثوقی و بروس‌لی داشته باشد و مثل آهنربا مارو به طرف خودش بکشد. آن وقتها سینما میهن و سینما ایران هم بود که معمولاً دو فیلمه بودند و ارزان و جمعه‌ها سفره ناهارمان را مثل خیلی‌ها بغل می‌کردیم و می‌رفتیم که فیلم ببینیم. صبح که می‌رفتیم عصر هنوز بیرون نمی‌آمدیم و تاجایی برای خودمان دست و پا کنیم حتماً یکی دو سانس را سرپا بودیم. تلویزیون نبود و سینما تنها جایی بود که ما را به دیدار نا شناخته‌ها می‌برد. فکر و ذکر همه سینما بود و چه کتک‌هایی که بخاطر کش رفتن پول بلیط از جیب پدرها و کیف مادرها این بچه‌ها نمی‌خوردند. زندگی چرخ فلکی بود که همچنان می‌چرخید و هر لحظه و آن را هزار رنگ می‌کرد.

زندگی با کودکی‌ها و جوانی‌هایش طی می‌شد و یکهو می‌دیدي که مثل ستاره‌های آسمان، تنهایی برای خودت می‌گردد و هر لحظه واهمه فروغت را داري از تب و تاب می‌افتي. به خودت برمی‌گردد و می‌چسبي به خاطرات، گذشته است و ته قلبت که محبت‌هایش را تکه تکه پیش این و آن جا گذاشته‌اي.

کوجه‌ها پر از عطر دیروزهایند و با هر قدمی که برمی‌داری یادها برایت زنده می‌شوند. به یاد قوطی کبریت‌هایی می‌افتم که نامه‌های عاشقانه‌مان را تو نوجوانی، زورچپان می‌کردیم داخل آنها و می‌انداختیم سر راه دخترهایی که دوستشان داشتیم. اما واقعیت‌ها از خاطره‌ها پرتم می‌کنند برون و نگاه که به ساعت می‌اندازم می‌بینم وقت ناهار گذشته.

چمدانم را که می‌بندم حرف‌های مادر تو گوشم ردیف می‌شوند:

- هر چه زودتر برو عقدش کن و بیارش اینجا ... یه عروسی براتون بگیرم عین قصه‌ها . هر چند تا عاشق خواستی بگو بیان و سازها شونو کوک بکن ... عین قدیم‌ها. سیب سرخ و سازو دهل ...

- دعام کن مادر!

- بازم که با عجله داري راه می‌افتي! یه چن روز می‌مونی.

- کلی کار دارم مادر. برمی‌گردم. تنهایی نه. با آدا.

سرم را روی شانه‌هایش می‌گذارم و از سر و صورتش گرفته تا موهای حنائی رنگش را غرق بوسه می‌کنم. راه که می‌افتم می‌بینم لای قرآن را باز کرده و دعایی می‌خواند مثل همیشه.

گرما همه را کلافه کرده بود و تا تبریز برسم همه‌اش چرت زدم. از اتوبوس که آمدم بیرون يك تاکسی برای میدان طالقانی گرفتم و رفتم سراغ دکتر اختري، منتظرم بود. رفتم اتاقش و از لای کتابها و مجلاتي که همینجور پهن زمین بود يك جایی برای نشستن پیدا کردیم. داشتیم چایی می‌زدیم که گفتم:

- انگار چیزی عوض نشده. همونی هستي که بودي. از این همه کاغذی که دور برت چیدی هنوز خسته نشدی. اقلآ یه سر و سامونی بده به این همه کتاب و روزنامه که همینجوري دارند تو اتاق رژه می‌روند.

- کسی رو اینجا راه نمی‌دم. حتی چایی‌مو خودم می‌یارم که بچه‌ها تو نیا که همه چیز و بهم می‌ریزن. حریم خلوت منه و فقط اینجا است که دستم به قلم میره. برای یه مقاله می‌بینی صد تا کتاب ریخته رو زمین و تا تموش نکنم یه ماه هم‌جوری ویلانند.
- شب و روزت شده نوشتن! مگه چی بهت می‌دن که خودتو اینجوری پیر می‌کنی؟
- می‌دونم که هیچی! تا حالا یه قرون دستمو نگرفته. بعضاً از جیب خودم هم پول میدم که فلان کتاب چاپ بشه و چاپ هم که میشه باز چیزی دستمو نمی‌گیره. می‌دم کتابفروشی‌ها و مدتی که می‌گذره روم هم نمیشه که اقلأ برم پول کتابارو حساب کنم و عوضش کتابهای دیگه ورمی‌دارم. عشقه دیگه. سوختن و ساختن داره.
- خودتو می‌کشی و جوونی و زندگی تو پاش می‌ذاری و می‌دونم که کارت ارزش داره. اما یه نفر هم پیدا نمی‌شه که یه جوری مَث خودت عاشق باشه و صنار خرج کتابات بکنه.
- هنوز فرهنگش جا نیفتاده. در ثانی اگه این نوشتن هم نبود، شاید من هم نبودم. از دست زندگی حوصله‌ام سر می‌رفت. خوبه که باز این عشق، منو به زندگی می‌بنده. و یه جوری به هستی‌ام معنی می‌ده.
- می‌فهمم حسین جان، داشتم سربه سرت می‌داشتم. خوب می‌شناسمت. حتی اون حلقه‌ی نامزدیت یادمه. مجله در اومده بود و صنار سه شاهي تو بساطت نبود. من هم نداشتم. برای اینکه از چاپخونه مجله‌ها رو تحویل بگیری رفتیم سراغ یه زرگر و حلقه رو فروختی. اون لحظه هیچ وقت فراموشم نمی‌شه. وقتی که می‌گی عاشقم، می‌فهمم که عاشقی!
- راستش از لحظه‌ای که اومدی فکر همه به اون حلقه‌ای‌یه که دستته. نکنه بی‌خبر یه کارهائی کردی.
- بالاخره داماد شدم. نخجوان کار دست ما داد و یه نازیننی قاپ مارو دزدید.
- مبارکه انشاءالله. آخر عاقبت از خر شیطون پایین اومدی و یه جوری دلتو راضی ساختی! خوب کاری کردی. حالا عروس خانم کیه.
- اون وری یه. دختر امیریگ. همونی که تلفنی زنگ زدم و...
- نگو که فهمیدم. خیلی زرنگی پسر. طرف چی کاره‌س. چه جوری تورش زد. پدرش که آدم حسابی بود.

- به تور هم خوردیم. لب مرز. سفارشات از ایران داشتند و اومده بود جای پدرش به تحویل و تحول اجناس تو جلفا. از زندگی‌اش هم اینو می‌دونم که تو دانشگاه حسابداری خونده و کارهای شرکت‌رو ردیف می‌کنه. شرکت هم از خودشونه.
- واقعاً خوشحال شدم. اما با این پوری چکار می‌کنی. بدجوری پا سوزته. بفهمه سخته می‌کنه.
- من هم مونده‌ام. به هر حال با واقعیت باید به جوری کنار بیاد. راستی از سفیدرودی چه خبر؟ می‌گفتی ازش خبرداری و...
- آره، بی‌خبر نیستم. بعد از پونزده سال بالاخره برگشته. کوی ولی‌عصر به قنادی زده و کاروبارش بد نیس. خانمش تو شیرینی‌پزی استاده و از کناره‌های دریای سیاه با خودش آورده. به پسری هم دارن که چهار ساله است و نامش اورهان. اولش به عنوان مترجم با به شرکت توریستی کارکرده و بعدش رفته «آنتالیا» و تا که خودش رو نتونسته راضی کنه و برگشته.
- از راه پله‌ها صدامان می‌کنند که وقت شام است و می‌رویم پائین. طبقه وسطی همه جمعند و منتظر ما که شام را بزنیم و بعد از شام برویم سراغ سفیدرودی. تک گرما شکسته است و شب، صاف و پرستاره بی‌هیچ لکه ابری و با مهتاب پرنوری که نیمه‌اش روشنه، تبریز را زیر چتر خود گرفته است.
- امشب هم مثل همه‌ی شبهای تبریز، باد می‌وزد و تابستان‌ها این باد، با خنکای ملایمش چنان می‌چسبد که آدم دلش هوای پیاده‌روی می‌کند و با رفتن خسته نمی‌شود. یک مقدار از راه را با تاکسی آمده‌ایم و بقیه‌ی راه را که یک خیابان فرعی و دو سه تا کوچه تو در تو می‌باشد پیاده می‌رویم. دلم هوای سفیدرودی را کرده که تو بحبوحه جنگ و موشک باران شهرها، یکهو گم شد و مدت‌ها هیچ خبری از او نداشتیم. خانواده‌اش می‌گفت که خبرش را از یوگوسلاوی داریم و اینکه تو یکی از دانشگاه‌ها اسم نوشته. می‌دانستیم رفته و اما چرا چنین بی‌خبر، تعجب می‌کردیم.
- قبل از اینکه برود حال و روز خوبی نداشت. خورده بود به انقلاب فرهنگی و پاکسازی‌اش کرده بودند. اخراجی دانشگاه بود. دانشجوی داروسازی دیروز داشت تو یکی از غذاخوری‌ها گارسونی می‌کرد. جنگ هم روز بروز شدت می‌گرفت و غم و غصه همینجوری تو دلها چنگ

می‌انداخت. دچار افسردگی شده و حالات روحی‌اش، جسماً نیز او را از پا می‌انداخت. او را که همیشه شاد و بشاش دیده بودیم، بدقلق و کم‌حوصله شده و مثل قدیم‌ها با دوست و آشنا نمی‌جوشید. گوشه‌گیر و کم‌حرف شده بود. یک روزی که با اختری رفتیم سراغش، گفتند که دیگر سرکار نمی‌آید. رفتیم خانه‌شان و گفتند که رفته خارج درس بخواند. با وضع و اوضاعی که خانواده‌اش داشتند، این حرف تو کتمان نرفت. خودش هم که پول و پله‌ای نداشت. فهمیدیم که در رفته و یک جوری خودش را خلاص کرده است. آن وقت‌ها واقعاً شرایط سخت بود. آتشی به زندگی افتاده بود که تر و خشک را با هم می‌سوزاند. سفید رودی تنها جرمش، عشق و علاقه به فرهنگ و زبان آذربایجانی بود و چیزی که اصلاً سرش نمی‌شد سیاست بود. قصه و شعری می‌نوشت و فارسی و ترکی هم فرق نمی‌کرد. بسته به موضوع و حال و هواش داشت. آن زمان‌ها مثل حالا نبود که هر دانشگاهی حتی تو خوزستان نیز از طرف دانشجویان ترک زبان، نشریه‌ای خاص خودش داشته باشد. حتی معلم‌ها جرأت خواندن اشعار حیدربابی شهریار تو کلاس‌ها را نداشتند. فوری مارک می‌خوردند، تا چه رسد به دانشجویی که به زبان مادری‌اش قصه و شعر چاپ می‌کرد. کمترین چیزی که می‌چسباندند پان ترکسیت و کمونیست بود. سفیدرودی غرورش زخم برداشته بود و اما سفره دل پیش هیچ کس نمی‌گشود. تا که بی‌خبر غیش زد و حالا که باز بی‌خبر برگشته. سفیدرودی در را به رویمان باز کرد و تا همدیگر را دیدیم تو بغل هم فرورفتیم. چشمانم آب افتاده بود و از خوشحالی داشتم می‌گریستم. خیلی فرق کرده بود. موهای سرش کم پشت‌تر، صورتش تپل‌تر و خودش چاق‌تر شده بود. مرد جاافتاده‌ای که با سفیدرودی آن وقت‌ها زمین و آسمان فرق می‌کرد. همسرش که لهجه نرم و دلپذیری داشت حسابی تحویل‌مان گرفت. اورهان را هم که مات و حیران ما را نگاه می‌کرد، بغل کرده و بوسیدم. زندگی لوکس و شیک‌ی به راه انداخته بود و آن چهرهء مغموم و محزون، جای خود را به صورت شاداب و پرخنده‌ای داده بود که از اون آشنائی به خاطرش داشتیم. دکتر اختری گفت: - به جون تو نباشه به جون خودم، جواد آقا دلش برات یه تیکه شده بود. همیشه خدا دلتنگ بود و تو هم انگار نه انگار دوست و رفیقی داری و باید خبری بهشون بدی.

- زندگی سختی داشتم. دو- سه سال اول واقعاً جون کندم. اولش بلگراد بودم و بعد رفتم قبرس. یه روزی دیدم که سه سال گذشته و من هنوز ویلان و سرگردانم. تو هتل‌ها و

پلاژهاي قبرس مي پلکم و کارم شده جاشويي و گارسوني و کارگري. تاکه يه روزي با «کايا» آشنا شدم و زندگيم عوض شد. شدم مترجم يه آژانس توريستي. آلماني و انگليسي روفوت آب بودم و کارم گرفت. اما ديگه خيلي دير شده بود. مادرم فوت کرده و پدرم، واسه خودش زن گرفته بود و روابط صميمانه اي نداشتيم. کسي هم که نبود از شما خبري بگيرم. چايي هاي مان را تازه خورده بوديم و همسر سفيدرودي داشت ميوه تعارف مي کرد که اخ تري گفت:

- ابرو خانم شما زحمت نکشين. ما اصلاً اهل تعارف نيستيم. اورهان مث اينکه خوابش مياد و مزاحم شما نمي شيم. هر چي دم دستمون بود مي خوريم.
 - بعد رو به سفيدرودي کرد و گفت: - جواد آقا هم که تازگي ها داماد شده.
 - مي گفتي که هنوز زن نگرفته و...
 - منم همين امشب فهميدم. آقا رفته نخجوان و کار دست خودش داده.
 - انشاءالله که مبارکه. اگه عروسي رو تو تبريز بگيرن شيريني اش هم از من ...
- صحبته گل انداخته و پاسي از شب گذشته بود. اخ تري تاکسي تلفني خواست و از سفيد رودي جدا شديم. ازش قول گرفتم که اگر تهران آمد حتماً خبري از من بگيرد.

21

با پرواز ساعت نه صبح خودم را به تهران رسانده و قبل از اینکه سري به آپارتمان فسقلی‌ام بزنم. صاف می‌روم طرف گالری. با باز کردن کرکره‌ها دنیایی به رویم گشوده می‌شود که سالهاست با آن مانوسم و برایم سخت آشناست. دنیایی که دلتنگی و تنهایی هایم را با آن قسمت می‌کنم و هر تابلو که رو دیوار چسبیده به نحوی بازگوگر حال و هوای درونم می‌باشد. حتی کپی‌هایی که می‌کنم نیز لنگه هم نیستند و حتماً يك جایی رنگش با دیگری فرق می‌کند. مدتی که نبودم تا بلوها همه گرد و خاک گرفته‌اند و شروع به گردگیری می‌کنم. بعد سماور را به برق زده و می‌روم سراغ تلفن. تماسی با آدا می‌گیرم. گوشی را مادرش برمی‌دارد. احوالپرسی کرده و آدا را می‌خواهم. بعد از لحظه‌ای صدای خواب آلودش را می‌شنوم:

- سلام جواد ! اینجا هنوز اول صبحه و می‌بینی که خمیازه پشت خمیازه هیمنجوری میاد. چه خبرها، الان کجاها هستی؟
 - تهرانم. کرکره‌های گالری را بالا کشیده‌ام و دلم هوای تورو کرده. نمی‌دونی بی تو چقدر تنهام. کاش بودی و می‌دیدي که چه حالی دارم. یاد تو بیقرارم می‌کنه.
 - منم بیقرارم. تازه می‌فهم که چقدر دوستت دارم. این دو روزه فکرم پیش تو بود. دلم بدجوری بی‌تابی می‌کنه. چشم براهت هستم. زودتر برگردد ... می‌ترسم تا بیای خیلی دیربشه.
 - نترس میام. تا چشم بهم بزنی این روزها تموم می‌شه و برمی‌گردم.
- طنین صدایش مستم می‌کند و یاد روزهایی که با هم بودیم، لحظاتی مرا از تنهایی در می‌آورد. دستم می‌رود طرف قلم مو و يك خطی می‌کشم که ساحل و دریا را از هم جدا می‌کند. دو سه جایی هم زنگ می‌زنم و بخاطر دیر کرد تابلوها عذر می‌خواهم. تا شب با رنگ و بوم و می‌روم و بعد، راه می‌افتم طرف تجریش که هلاک خوابم و خستگی کلافه‌ام کرده است. آپارتمان، درهم و شلوغ است و همه چیز به هم ریخته. حتی يك استکان نعلبکی تمیز

هم پیدا نمی‌شود. هرچی که دم دستم آمده رو هم ریخته‌ام و تلی از قاشق و بشقاب منتظرند که بروم سراغشان.

زانوهایم را بغل کرده و تو خودمم. دلم بد جوری سنگینه. چشم به قفسه‌های کتاب است و دنبال مطلبی‌ام که تسکینم بده. نگاهم می‌لغزد رو کتاب نصرت رحمانی. گزینه شعرهایش است و به دلم افتاده که بردارم و شعر لیلی‌اش را بخوانم. اما دل و دماغ کتاب خواندن برایم نمانده. دستم سر می‌خورد طرف کاست‌ها و نوار بنان را برمی‌دارم و می‌گذارم تو ضبط. الهه نازش اتاق را پر می‌کند و دلم پر می‌کشد به دیروزها و چهرها همینجوری تو نگاهم درهم می‌شوند. مژگان را می‌بینم که دستم را گرفته و می‌کشد طرف سینما فرهنگ:

- علی حاتمی با سوته دلان محشر کرده. یه عشقی‌رو به تصویر کشیده که آدم حظ می‌کنه. یعنی عشق می‌تونه اینقدر پاک باشه و انسانهارو تطیهر بکنه حتی یه روسپی‌رو؟!

آدا سر به سر سولماز گذاشته و ماهی‌ها را از چنگش درمی‌آورد و در حالیکه خرمن گیسوهایش موج می‌خورد می‌آید طرف من و می‌گوید:

- بازم که کشتیها ت غرق شده، بیا تو آب. نترس غرق نمی‌کنیم!

خاله که تو چشمهای سبزش غم نشسته و به عکس مادرم خیره شده و بختیار که نامه پوری را به من می‌دهد. اختری که می‌گوید: «اگه پوری شستش خبردار بشه سخته می‌کنه.» و مادرم که لای قرآن را باز کرده و چشمهایش دنبال منه. و چنگیز که رفیق دلتنگی‌هایم است و سفر زمستان اخوان ثالث را برایم می‌خواند. پدرم که سیمایش خشن و عصبی است و مثل همیشه دق دلها و دردهایش را سر مادرم خالی می‌کند.

من که بین راه تو خط واحد چرت می‌زدم حالا خواب را فراموش کرده و تو ذهنم همه چیز قاطی می‌شود. پا می‌شوم سیگاری بگیرانم که زنگ در، غافلگیرم می‌کند. فکر می‌کنم پوری‌یه و فوری دستم می‌رود طرف انگشتم و حلقه را درمی‌آورم. از آیفون می‌پرسم کیه و می‌بینم که پولاد برادر متین صادقی یه. لرزش صدایش به واهمه‌ام می‌اندازد. می‌آید بالا. صورتش برافروخته است و نگران. اتفاقی برای متین افتاده که از چند و چونش خبر ندارد. می‌گوید:

- خودزنی کرده. زده سرو صورتش را داغون کرده و دست کم بیست تا بخیه خورده.

- کي اين کار و کرده؟
- همین سه ساعت پیش، زنش زنگ زده که بی‌هوش افتاده و ازش خون میره.
- از متین بعیده که همیجوری خودشو لت و پارکنه. حتماً علتی چیزی داشته که...
- زنش که لالمونی گرفته و خودشم چیزی نمی‌گه. بچه‌هاش هم، خونه‌ما بودند و چیزی نمی‌دونند. تو قسمت اورژانس بستری یه و اصرار داره حتماً ببریمش خونه. از آشناها دم دست تر از تو کسی نبود. گفتم هم من از تنهایی در میام و هم اینکه از تو یکی چیزی پنهون نمی‌کنه. و بالاخره می‌گه چه دردشه. به ظاهر که هیچ کم و کسری از زندگی نداره. خونه، ماشین، زن، بچه و در آمدی خوب و سرشار، اما چرا اینجوری زده خودشو نغله کرده منم مونده‌ام.
- اقلّاً باید ملاحظه بچه‌ها شو می‌کرد. اگه اتفاقی می‌افتاد چی؟
- با پولاد راه می‌افتیم و تو راه هرچه فکر می‌کنم، عقلم به جایی قد نمی‌دهد. نمی‌فهم که چرا باید این جوری از کوره در می‌رفت و چنین بلایی سرش می‌آورد. با متین از نوجوانی رفیق بودیم و نقاشی خوبی داشت. به خاطر همان استعدادش هم گذاشت رفت تهران و شد هنرجوی هنرهای زیبا. بعدش هم از دانشگاه خبرش را داشتم که گرافیک می‌خواند و تهران هم که آمدم مرتب همدیگر را می‌دیدیم.
- متین که من را دید گریه‌اش گرفت. سر و پشانی‌اش باندپیچی شده بود و خون خشکیده جابجا تو صورت پهن و استخوانی‌اش به چشم می‌خورد. تا پولاد کارها را ردیف کند و متین را از اورژانس ببریم بیرون لام تا کام حرف نزد. فقط وقتی سوار پژو جی‌ال مشکی رنگ پولاد شدیم صدایش در آمد و گفت: «خوب کاری کردی رفتی دنبال جواد» صدایش لرزان بود و پر خشم. پولاد کج کرد طرف خانه خودشان. خانه که می‌رسیم همه هراسانند. نگرانی تو نگاهها موج می‌زند. بچه‌ها گریه‌ییشان می‌گیرد و زن متین هم گوشه‌ای کز کرده و رنگ به صورت ندارد.
- اما چشم متین که به او می‌افتد یکهو خون تو صورتش می‌جهد و جوش می‌آورد:
- «بروگمشو اکبری! نمی‌خوام ببینمت. تا نکشتمت از جلوی چشم دور شو!»
- به طرف زنش هجوم می‌برد که متین را زورکی می‌کشیم طرف یکی از اتاقها و در را به رویش می‌بندیم. جایی برایش پهن می‌کنیم و می‌گوییم که دراز بکشد. شدیداً خشمگین

است و لکه‌های خون رفته - رفته پررنگ می‌شوند و از زیر باندها خودشان را نشان می‌دهند و پولاد می‌گوید: «یه کمی آروم بگیر ببینم چه درده! با این وضعی که داری اقلأً به بچه‌ها رحم کن! زن و بچه‌ها هم می‌رسونم خونه خودتون که آروم بگیري!»

پولاد از در می‌زند بیرون و من می‌مانم و متین. از او می‌خواهم که همه چیز را برایم تعریف کند. بریده - بریده به حرف درمی‌آید و حرف‌هایش تو گوشم پیر می‌زنند:

- «صبح که از خواب پا شدم، هیچ مشکلی نداشتم. شاید خوشبخت‌ترین آدم دنیا بودم. همه چی در نگاهم زیبا بود. هیچ عیب و نقصی تو زندگی نمی‌دیدم. مث همه روزا رفتم محل کار ... داشتم رویه پوستر کار می‌کردم که چنگیز اومد. تو نگاه‌هاش غم بود و یه جور نگام می‌کرد. از اینکه بی‌خبر اومده بود تعجب می‌کرد. قرار یه باهاش نداشتم و بعید می‌دونستم که همینجوری الکی از اون سر تهرون پاشه و بیاد «انقلاب» منو ببینه. گفتم شاید این ورا کاری داشته و موضوع خاصی نباشه. یه کمی نشست و بی‌آنکه حرفی بزنه پاشد که بره ... اما یه چیزی رو داشت کتمان می‌کرد ... من اونو خوب می‌شناختم. نداشتم بره و گفتم مث اینکه چیزی می‌خواهی بگی گفت آره اما اینجا جاش نیس. رفتیم پارک ... من و من می‌کرد و تو صدایش رعشه بود. می‌خواست چیزی بگه اما نمی‌تونست. خیلی طول کشید. تا اینکه نگران شدم و قسمش دادم که هر چی تو دلشه به من بگه ... گفت باید قول بدي که بی‌گدار به آب نزني. گفت قسم بخور... قسم خوردم. فکر اما همه جا می‌رفت الا به اون یه که قرار بود چنگیز بگه. گفت: «یکی دو روزی زنتو بپا.» گفتم: «چی شده دیگه» گفت: «هیچی فقط محض اطمینان.»

چیزی تو درونم شکست. همه غرورم و رفت و عرق شرم رو پیشانی‌ام اومده گفت! «خیلی وقته می‌خواستم بگم. جرأتشو نداشتم. گفتم رفیقیم و رفاقت حکمش مردی یه ... نه اینکه چیزی هس. فقط حدس و گمانه ... اما تا چیزی به خودت ثابت نشده، دست از پا خطا نمی‌کنی... قسم خوردم.»

صورت‌م را بوسید و رفت. خشکم زده بود. سراسیمه رفتم خونه. دیدم نیس. زنگ زدم خونه پولاد و دیدم که بچه‌ها رو گذاشته اونجا و خودش رفته... هر جا که حدسم می‌رفت زنگ زدم و خبری ازش نبود. مث دیوونه‌ها بودم... اومدم طرف‌های خونه پولاد. همینجوری چشمم به اینور و آنور بود که هر جا باشه بخاطر بچه‌ها میاد اونجا. پنج عصر بود که دیدم از یه ماشین

پاترول پیاده شد و میخواد بره پیش بچه‌ها ... نداشتم بره اونجا. گفتم با من بیا ... بردم طرف ماشین خودم. رنگش مٲ گچ سفید شده بود. بردمش خونه و از گیس‌هاش گرفتم ... دشنه را گذاشتم رو شاه‌رگش و گفتم باید همه چي رو بگي ... خيلي ترسیده بود. اگر به زبون نمی‌یومد کشته بودمش. حقیقت تلخي بود جواد ... داشت اعتراف می‌کرد وقتی فهمیدم که بی‌سیرتی کرده و ... هیچ چي نفهمیدم. فقط یادمه که از خشم، محکم سرموکوبیدم به شیشه و افتادم ... نمی‌دونم چرا نکشتمش. اما می‌کشمش. نگران بچه‌هام جواد ... تو بگو چکار می‌تونم بکنم ... »

های - های گریه امانش نمی‌داد و داشتم سرو صورتش رامآچ می‌کردم که يك کمی آرام بگیرد. کمی به خودش آمد و برایم گفت:

- گفتنش سخته جواد ... اما گفتم ... هیچ فکر اینجا شو نکرده بودم. چنگیز که دیدي بگو ازش ممنونم.

وقتي پولاد آمد متین خوابش برده بود. آمپول‌ها تازه تأثیر کرده و کمی آرام گرفته بود. پولاد گفت:

- کلي با زنش صحبت کردم و چيزي دستگیرم نشد ... گفت سوءظني پیدا کرده و ... تو چي! چيزي فهميدي ...

- آره ... اما سوءظن نیس. مچش رو گرفته و ازش اعتراف کشیده ... بین چکار می‌توني بکني ...

همسر پولاد که چايي آورد يك استکان خورده و سریع پاشدم. دیر وقت بود و پلک‌هایم قفل می‌شدند.

ذهنم هیچ نظم و ترتیبی نداشت و افکار، گسیخته و ناپایدار هجوم می‌آوردند و تمرکز لازم را نداشتم. تجسم تصویر متین آزارم می‌داد و به پوری فکر می‌کردم و به انگشتی که سریع از انگشتم درآورده بودم. جایی خوانده بودم که اگر فکرتان درهم است، به زندگیتان بنگرید و هر جاش به هم ریخته است مرتبش کنید. کله‌ی ظهر بود که رفتم آشپزخانه و افتادم به جان ظرفها. بعدش مبلها را چیده و با جاروبرقی گرد و خاک همه جا را گرفتم. فکر می‌آرام شد و گفتم سر راه گالری، ناهاری می‌زنم و تا شب با تابلوها مشغول می‌شوم. فکر پوری هم بودم که حتماً ببینمش و اگر از نامه پرسید بکلی منکرش بشوم. تاغروب، کوه ودشت و صحرا بود که مرتب تو بوم ها جان می‌گرفتند و جست و خیز قلمها میان رنگها توانم می‌دادند. وقتی به نقاشی می‌پرداختم خستگی نمی‌شناختم و لحظه‌ها شتابناک و سریع می‌گذشتند. آماده می‌شدم که بروم سراغ پوری. از فکر اینکه منکر نامه بشوم نیز منصرف شده بودم. فقط حلقه را درآورده بودم که یکهو شوکه نشود و مسائل را آهسته و یواش حالیش بکنم.

- کرکره مغازه را داشتم پایین می‌آورم که گفتم احوالی از متین بگیرم و تلفنی حالش را جویا شوم. زنگ زدم خانه پولاد و همسرش گوشی را برداشت. گوشی را داد به پولاد و گفتم:
- از دیشب تا حالا چه خبر؟!
 - تقریباً خوبه. اما اعصابش رو این زنیکه باز داغوان کرده.
 - باز چي شده مگه؟
 - رفته وکیل گرفته و می‌خواد از چنگیز شکایت بکنه.
 - از چنگیز چرا؟
 - نگو که متین اسم اونو برده و اونم برای تبرئه خودش، می‌خواد بیچه به دست وبال چنگیز.
 - شما چه تصمیمی گرفتین. قضیه رو چه جوری می‌خواین تموم کنین.
 - زن متین حالا منکر همه چیزهایی شده که به متین گفته و می‌گه که از ترس جونم الکی یه چیزائی پرونده‌ام و رابطه‌ای چیزی با هیشکی ندارم.
 - اما متین نباید از چنگیز اسم می‌برد. اشتباه کرده.

- البته امشب رو هر جوري شده يه کاري مي‌کنم که از چنگيز شکايت نکنه و قضيه جور ديگه‌اي تعقيب بشه.
 - مثلاً چه جوري.
 - اسم يه عده‌اي رو زنش برده و شماره تلفن‌هايي هم از کيفش در اومده و براي پي‌گيري، شايد تو مراجع قانوني قضيه رو مطرح کنيم.
 - بهر حال سعي کن که پاي چنگيز اين وسط کشيده نشه! اگه چيزي نمي‌دونست لب وا نمي‌کرد.
- خداحافظي کرده و گوشي را گذاشتم. يك تاکسي دريستي هم گرفتم که تا کلينيك تعطيل نشده، خودم را به پوري برسانم. وقتي رسيديم تازه مطب را تعطيل کرده و مي‌رفت پارکينگ که ماشين‌اش را درآورد. سوار ماتيز طلائي رنگش شدم و تا بجنبم گفتم:
- امشب رو مهمون مني. يه رستوران عالي مي‌شناسم طرفهاي دريند که موسيقي زنده داره. مي‌ريم اونجا.
- موهاي شرابي تيره‌اش روي ابروها و پيشاني‌اش مي‌ريخت و وقتي با دستش طره‌هاي گيسو را کنار مي‌زد، پوست سفيد چهره‌اش با چشم‌هاي قهوه‌اي روشن، آن چنان جذاب و قشنگ به چشم مي‌آمدند که پوري را من هرگز چنان زيبا ندیده بودم. نغمه‌هاي آهنگي که از بيانو به گوش مي‌رسيد، آدم را ياد عشق مي‌انداخت. ياد غزلهاي شهريار و شعر کوچه فريدون مشيري و ياد گل واژه‌هاي پوري که در نامه‌اش آمده بود. نگاهش مي‌کنم و مژگان بلند و سياهش را مي‌نگرم که چشمان شيفته‌اش را در حصار خود گرفته‌اند. از نگاه‌هايش عشق را مي‌فهمم و طنين قلبش را مي‌شنوم. چنان نزديکم نشست است که گرمي تنش را حس مي‌کنم و خواهش نهفته در لب‌هايش حالي‌ام مي‌شود. اگر مي‌گفتم زيباست و دوست داشتني و اما عشق، حديثي ديگر است جزيره متروک تنهائي‌هايش را چگونه تاب مي‌آورد؟ ياد حرف بختيار مي‌افتم که مي‌گفتم: «من جور خاصي يم ... من اگه بودم حتماً مي‌داشتم مي‌رفتم.»
- پوري در ميان هاله‌اي از نور آبي رستوران و زير چتري از نغمه و آهنگ، نگاه‌هايش را در نگاهم درگير مي‌کند و مي‌گويد:

- بي خبر رفتي و بي صدا اومدي. دلتنگ بودم. نگرانت شده بودم. از دکتري سراغت رو گرفتم و چيزي نمي دونست. نامه اي براي پست کردم و حتماً که بي خبر نيسي. حال خوبي نداشتم. خودمو زدم به پررويي و هرچي که تو دلم بود برات نوشتم. تو اين سالها هميشه منتظر بودم. منتظر کلامي که به تنهائي هامون پايان بده. منتظر يه خنده که امروزو يادت بياره و برفهاي ديروز رو آب بکنه! اما تو، تو خاطرات بست نشستي و چسبيدي به گذشته ... هميشه تو چشات يه حزني، يه اندوهي اندازه يه کوه جا خوش مي کرد و اما امروز جور ديگري هستي! چشات اون غصه هميشگي رو ندارن. انگار يه اتفاقاتي برات افتاده و نگاهت سبک تره، شاداب تره... برام حرف بزن از خودت، از احساسات ... از من.

- تو يگانه اي پوري! قديه دنيا مهر و متانتتي. نبودن من نيز حکايت غريبي يه. گفتم دل مادر نشکته و رفتم. رفتم غربت. آن ور ارس گمشده اي بود ... يه بار برات گفته بودم. يافتم و اما خود نيز گم شدم ... همه چيز و براي خواهم گفتم. نامه ات نيز تو غربت به دستم رسيد. سطر به سطرش تو ذهنم صدا مي کنه.. کلمات دلنشين بود. اما چرا اين قدر دير ... برات از خيلي چيزا حرف خواهم زد ... اما شب، شب زيبايي يه و سکوت، بيشتري مي چسبه... ساعتتي مي گذرد و مرا تا دم آپارتمانم مي رساند و پا به گاز، دور مي شود و هرکدام مي رويم که در پيله هاي تنهائي مان گم شويم.

به آدا قول داده بودم که باز خواهم گشت. زودتر از آنچه او فکر می‌کند. تلفنی هم که صحبت می‌کردیم. این اشتیاق بیشتر می‌شد. بار آخر خیلی نگران بود. کارهای انتقال شرکت جور شده و احتمال مهاجرت به استانبول قوت گرفته بود. اصرار داشت که هرچه زودتر برگردم نخجوان. کارها اما تمام شدن نمی‌بود و تقلایم راه به جایی نمی‌بردند. متین قول داده بود که چند روزی بیاد کمکم و اما هنوز حالش مساعد نبود. پولاد هم کاری از پیش نبرده بود. پای چنگیز گیر بود. و به نحوی داشت تاوان صداقت‌هایش را می‌داد. رسماً از او شکایت شده بود و باعث و بانی اختلافی بشمار می‌رفت که روابط متین و زنش را به اینجا کشانده بود. چنگیز را دیده بودم و می‌دانستم که هر چه گفته راست بوده است. اما ترسیده بود. از اینکه پایش به محاکم قضایی کشیده شود وحشت داشت. از متین گله‌مند بود که نامش را بر زبان رانده و سریع واکنش نشان داده است. خصوصاً نمی‌خواست رو در روی آدم‌هایی بایستد که اگر کار بیخ پیدا می‌کرد، به نحوی لطمه می‌خورد. خصوصاً یکی دو نفر از آنها جزو فامیل بودند و سرنخ را از آنها گرفته بود. تو مخمسه‌ای گیر کرده و از کرده‌اش شدیداً پشیمان بود. خودش می‌گفت:

- می‌دونی که واسه من همیشه متین عزیز بوده. اون روزایی که حال و روز درست و حسابی نداشتم و اعصابم بد جوری قاطی بود، متین بود که همیشه سراغم می‌اومد. اون بود که دردم رو حالی بود و جرأت می‌داد و تنهام نمی‌داشت. افسردگی ام همه رو از من رَم می‌داد و فکر می‌کردند جنونی چیزی بهم دست داده. یأس و بدبینی تو روح و جسمام ریشه دوانده بود و احساس ضعف و وارفتگی، دچار هراسم کرده بود. روزها و هفته‌ها کنج اتاق می‌موندم و حتی غذایم رو، مادر پشت در می‌داشت. اگه اصرار می‌کرد پیام پای سفره حتماً دعوا می‌شد. دست خودم نبود. ذره - ذره از درون خرد می‌شدم و غمناک و شکسته حتی حسرت یه خواب آرومرو داشتم. شاید اگه موسیقی و سفر و رفیق نبود، تا انتحار نیز رفته بودم. متین هر هفته‌ای برام سرمی‌زد و جهد می‌کرد که بنوعی مرا با دنیا آشتی بده. بعضی وقتها همراهش یه دوستی هم می‌آورد. دوستی که بعدها فهمیدم روانپزشکه و وضع روحی‌ام رو زیر نظر داره.

اینهارو گفتم که بدوني چقدر واسه من متين مهمه و نگفته بودم هم خودت ميدانستي... قضيه از دو ماه پيش شروع شد. يه شب متين و خانم بچه‌هاش، خونه ما مهمون بودند. تازه نشسته بوديم که از آشناها، ديدن ما اومدند. آشناي تازه وارد، تا زن متين رو ديد يه جوري شد. صورتش برافروخت و سرشو پايين انداخت. يکي- دو ساعت بگو بخندمان ادامه داشت تا که متين و خانم بچه‌هاش خداحافظي کردند و رفتند اما اون آشنا موند و برام با دلهره، چيزائي گفت که احساس کردم هر لحظه از شرم آب مي‌شوم.

گفتم باورم نمي‌شود. حتي اگه با چشمهاي خودم ببينم. اما گفت برام ثابت مي‌کنه. تا که يه روز با چشمهاي خودم ديدم. تلفني قرار گذاشتند و وقتي سوار ماشين شد ديدمش. دو سه بار حتي بدترش رو ديدم ... دو ماه دندون رو جيگر گذاشتم و آخر صبرم تموم شد و بيش از اين، نتونستم ساکت بمونم ... به متين گفتم بپا و هوا شو داشته باش و بي‌گدار به آب زن. اما متين از کوره در رفته و حالا مونده‌ام که چکار کنم...

کار بر روی تابلوها عرقم را در آورده بود که دیدم متین و پولاد آمدند. متین که آشفته و پریشان بود سیگاری درآورد و شروع کرد به دود کردن. عمیق و سریع پک می‌زد و شدیداً خشمیگین بود. پولاد هم که مشغول تماشای تابلوها بود و به سه پایه تکیه داده بود بعد از اندکی مکث گفت:

- مساله تا حدودی حل شده است. رفتیم به یکی از مراجع قانونی و موضوع پرونده شد. گفتن بررسی می‌کنیم و اگر موردی بود، سریع ترتیب طلاق رو میدیم. بی‌معطلی ... نمونه، نمونه قمه و غداره نیست. مث یه دندون چرکی می‌کشی و میندازی، راحت و بی‌دردسر.

- متین که تا حالا ساکت بود رفت تو حرف پولاد و گفت:
- همه این‌رو می‌گن: اما غرور یه مرد، شرف یه انسان و خیانت و نیرنگ چي میشه. بعضی وقتا خون جلوی چشمو می‌گیره و...

- اما تو نمی‌تونی بکشیش، جنست فرق میکنه. توسر و پا مهري و عشقی. اگر مرد خون و انتقام بودی، همون لحظه می‌زدیش. نمی‌زدي خودتو لت و پار کنی. حس و عاطفه همه وجودت رو احاطه کرده. در ثانی بچه‌ها چه گناهی کردن ... مث یه میوه گندیده دورش بنداز. زندگی‌یه و این مسائل واسه همه ممکنه پیش بیاد و پیش همه میاد. نه اولی هستی و نه آخری. حالا اونم چه جوری شده افتاده تو این خطها هنوز برامون معماست. اقلاً نمی‌گه که دردش چي بود و چه جوری شده...

- تمومش کن پولاد. بقول تو ما که جُرْیَزه این حرفها رونداریم بزار به درد خودمون بسوزیم و بسازیم... جواد جون تو هم غصه هیچی رو نخور. یکی دو روزی میام و شبا تا صبح برات کار می‌کنم. تو این وضع و اوضاع، بی‌خوابی هم اومده سراغم و فقط کاره که می‌تونه آرامم بکنه.

- میان حرفهایشان دویده و گفتم:
- چگونه زندگی به چنگیز بزنیم و بگیریم بیاد اینجا که بیچاره خیلی ترسیده. بگیر که چي کار کردین و اونم تکلیف خودشو بدونه.

- متین که هنوز به سیگار پک می‌زد گفت:
 - حتما زنگ بزنی بیاد اینجا که از نگرونی درش بیارم. من اگه شاه‌رگم بره نمی‌ذارم پای چنگیز وسط کشیده بشه.
 - تلفنی با چنگیز صحبت کردم و گفتم:
 - تا من پیام دیر میشه و می‌خوام به چند کلامی تلفنی حرف بزنم.
- متین که سیگار را خاموش کرده و با قلم‌موهای مستعمل من ورمیرفت گوشی را گرفت. متین تو این دو سه روزه به اندازه یک عمر فرق کرده بود. چهره‌اش تکیده‌تر و صدایش گرفته بود. چشم‌هایش پر از نفرت بود و غمی تو دلش سنگینی میکرد که موج آن نگاه‌هایش را پر می‌کرد. با چنگیز که صحبت می‌کرد اشکش درمی‌آمد و اندوه صدایش دل آدم را تکان می‌داد. او را هرگز چنین افتاده و غمگین ندیده بودم. از اینکه یک مرد چه آسان می‌توانست بشکند واقعاً تعجب می‌کردم. فریادهای پنهان و بلوای درونش تداعی گر کوهی ساکت و آتشفشانی بود که هر آن بیم‌زبانان کشیدن آن می‌رفت و انفجار دردی که باید خیلی قوی بودی تا آن را تاب می‌آوردی. به پولاد سپردم که هوایش را داشته باشد و تنهایش نگذارد...

نرم و نازك و خنده بربل، افتان و رقصان از عمق دشتي سبز مي آمد و صدايش سرشار از ترانه بود كه رعد غريو و باران، خرمن گيسوهائيش را خيسانده و فريادي رها در باد، مرا به سوي خويش خواند. با باد و باران در آميخته و بر سرخي لاله ها گام فشردم و در شتابم، آدا را باز شناختم و تا دستانش را بر دستانم بگيرم بر چاهي از خنجر فرو رفتم و با واهمه آن، از خواب پریدم. قلبم بد جوري مي زد و خيس عرق به تاريكي شب چشم دوخته بودم. هنوز پاسي از شب مانده بود و هرچه مي کردم خوابم نمي برد. دلم پيش آدا بود و از خوابي كه ديده بودم در هراس بودم. رفتم پاي ويدئو و فيلمهاي نخجوان. با ديدن آدا به خاطره ها بازگشتم و روزهايي كه رنگ عشق داشتند. پا به پا شدن ها، لرزش ها، خندیدن ها، اخم ها و گريه هاي آخر، براي زنده شدند. احساس كردم براي رفتن، خيلي دير كرده ام. پانزده روز گذشته بود و من هنوز، باپوري از حقيقت حرف نزده بودم همديگر را ميديدیم. گپ مي زدیم. مي گفتیم و مي خندیدیم و اما رازي پنهان همچنان بين ما مثل ديواري ناپيدا قد برافراشته بود و آزارم مي داد. نيمي از سفارشات را تحويل داده بودم و بقيه را با كمك متين داشتيم تمام مي كرديم. حداكثر يك هفته كار مي برد و بعديش مي رفتم دنبال آدا. هر چند كه آدا الان استانبول بود و مي گفت كه پنج - شش روزه به نخجوان برخواهد گشت. اما مصمم بودم كه تا آن سردنيا هم بروم، دنبالش بروم. آهوي بخت من بود و پا به پايش تا دورها و ناپيداها مي رفتم.

كار متين و زنش نيز تو دادگاه بود و توافق كرده بودند كه از هم جدا شوند. نگراني چنگيز هم موردی نداشت و اما از اينكه خانواده اي از هم مي پاشيد احساس گناه مي كرد. هر چند او چيزي نمي گفت هم دير و زود اين اتفاق مي افتاد. متين دلداري اش مي داد و باز حالش پريشان بود. مي گفت كه نبايد چيزي مي گفتم. بحرانهاي روحي اش مثل گذشته شروع شده و مصرف داروهائيش را از سر گرفته بود.

دور از چشم متين، پولاد چيزهائي مي گفت كه وقتي فكر مي كردي اين زندگي نمي توانست بيش از اين دوامي داشته باشد. زن متين فريب خورده و برايش شانتاژ درست كرده بودند. از ترس اينكه رازش افشاء شود هر روز بيش از بيش به دامشان كشيده شده و ديگر راه نجاتي برايش نمانده بود. مي رفت كلاس آواز و توسط يكي از همدرسي ها، به بهانه

مهماني در دام تجاوزي مي‌افتد و فيلمهاي عرياني كه گرفته مي‌شود و شانتاژي كه كار را بدینجا مي‌كشاند. اگر همان بار اول حقيقت را به متين مي‌گفت شايد خيلي چيزها عوض مي‌شد. حالا شديدآ پيشمان است و تو اين چند روزه حداقل ده كيلو وزن كم كرده است. متين آرام و قرار ندارد و وقتي كار مي‌كند انگار با رنگ و قلم دعوایش مي‌شود. از شركت مرخصي گرفته و برنامه كلاسهاي خصوصي‌اش را به هم زده و آمده گالري كه هم مونسى داشته باشد و هم اينكه كمكم كند. خيلي كم حرف مي‌زند و اكثر اوقات تو فكر است. فكر بچه‌ها و آینده‌شان عذابش مي‌دهد. دو تا دختر داره يكي دوازده ساله و ديگري هفت ساله و دل نگراني‌اش بيشتتر به خاطر آنهاست. از همين حالا آنها را از مادرشان جداكرده و فعلاً خانه پولاد زندگي مي‌كنند. به فكر ازدواج هم افتاده و مي‌گويد:

- تو كلاسهاي خصوصي‌ام دختری است كه سه ساله شاگردمه. از اون دخترهاي با احساس و كشته مرده نقاشي و شايد بيست و پنج سالش بشه. باهاش صحبت مي‌كنم و حقيقت رو بهش مي‌گم. اگه من و بچه‌هارو به جا قبول كرد ديگه مشكلي نيس. روز از نو روزي از نو ...

از اينكه متين چنين زود با مشكل‌اش كنار مي‌آمد برايم جالب بود. عوض اينكه دو دستي به ديروزها بچسبد و فاجعه را تا سالها تو ذهنش بزرگ كند، خود خوري‌هايش به راه گريزي منتهي مي‌شد كه سبك‌اش مي‌كرد. اما همه اينجوري نبودند. دل كندن از خاطره‌ها و گذشته‌ها براي بعضي‌ها ممكن نبود. سالهاي سال طول مي‌كشيد تا زخمشان التيام يابد و جرقه‌اي آنها را با روشني زندگي آشنا كند.

تا صبح بيدار بودم و گفتم حلیمي‌كله پاچه‌اي سرراه بزنم و بروم گالري و تصميم داشتم با پوري هم صحبت كنم. بايد كه ابهت ترس‌هاي بي نام و نشان را مي‌شكستم و واقعيّت را به پوري مي‌گفتم. عاشق آدا بودم و بي برو برگرد مي‌رفتم سراغش.

به گالري كه رسيدم بهتم گفتم. شيشه‌ها همه دودآلود بود و در و ديوارها سوخته و سياه. تابلوها زير پاها لگدكوب شده و همه جا خيس آب بود. نگران شدم. ديشب را متين قراربود تو گالري بخوابد و حالا چه بلایي سرش آمده پاك بي‌خبر بودم. سريع دويدم طرف گالري و ديدم كه پولاد، يك گوشه‌اي مغموم نشسته و مرتب سيگار مي‌كشد. گفتم:

- چه بلایي سر متين اومده؟ گالري چرا به اين روز افتاده؟

- تو میون مرافعه زنه خواسته خودسوزي بکنه که متین جلودارش شده ... بنزین ریخته رو زمین و تا اونو از گالری بیرون بکنه آتش همه جارو گرفته. تا آتش نشانی خبر بشه و بیاد، همه تابلوها گر گرفته و..

- زن متین چي؟ اتفاقي برایش نیفتاده؟

- نه چیزیش نشده.

بومها، سه پایه‌ها، تخته‌های رنگ و قلم موها زیر پاها له و شکسته شده و باید همه چیز را دور می‌ریختی و از نو در و دیوارها را رنگ می‌زدی و این‌ها همه وقت می‌برد. باورش برایم سخت بود. متین آمده بود که کارها زودتر راه بیفتد و اما بد بیاری‌هایش دامن مرا نیز گرفته بود. کلیدها را از پولاد گرفته و گفتم:

- به متین بگو فکرش رو هم نکنه. اتفاقي یه افتاده. من هم دو-سه روزه مغازه رو جمع و جور می‌کنم و می‌رم مسافرت. اگه ندیدمش به دل نگیره. درگیرم و با این حال و روزی هم که گالری پیدا کرده، کلی مشغله رو سرم ریخته.

پولاد رفت و من ماندم و دنیائی دوده و سیاهی که از در و دیوار آویزان بود.

* * *

روزها از پی هم سپری می‌شدند و فردا باید راهی می‌شدم. هفت روز تمام از واقعه آتش‌سوزی می‌گذشت و تو این مدت فقط توانسته بودم که گالری را جمع و جور کنم و به حالت اولش برگردانم. طلب‌ها و بدهی‌هایم را صاف و صوف کنم و کرکره‌های گالری را بکشم پایین و برای مدتی با خیال فرداها دورشوم. با پوری هم باید امشب همه حرف‌هایم را می‌زدم. تو این مدت هرچه کرده بودم جرأتش را در خودم ندیده بودم.

شب آخر بود و شام آخر. پوري بايد همه چيز را مي فهميد. قرار بود برويم تئاتر شهر و بعد از تماشاي «هملت» شام را با هم باشيم. پوري مي دانست که خواهم رفت و قبل از رفتن برايش کلي حرف دارم. يعني برايش گفته بودم که امشب جواب نامه را خواهم داد. وقتي پوري آمد من با دو تا بليط، رو پله هاي تالار چهارسو منتظرش بود. تا ديدمش برايش جابازکردم و آمد تو صف. مانتوي قهوه اي سيري تنش را قالب گرفته و روسري سبز حريري موهايش را پوشانده بود. پوست سفيد چهره اش چشمان قهوه اي اش را گيراتر و جذاب تر نشان مي داد و خنده هاي روي لبش، دلربا ترش مي کرد. به تماشاي هملت نشستيم و نيزنگها، در جلو چشم هامان صف بستند و به بودن و نبودني اندیشه كرديم که نه تنها مساله هملت، بلکه معماي هستي هر انسان بود در برهه هايي که بايد راهي فرارويش انتخاب مي کرد. از تئاتر که زدیم بیرون، تاریکي همه جا گسترده بود و با ماشين پوري سر گذاشتيم به خيابون ولي عصر و مستقيم تا تجريش. رفتيم طرف يکي از رستورانهاي که فضا ي دلبازي داشت و موسيقي ملايمي از آن به گوش مي رسيد. بيرون از رستوران، ميزي که پهلوي درختي بود و گوشه دنجي به نظر مي آمد، نظر ما را جلب کرد و رفتيم طرفش تک هوا شکسته بود و خنکي ملايمي سر و صورت آدمي را نوازش مي کرد. هر دو سکوت کرده بوديم. لحظات سختي بود. غذايمان را در آرامشي که به آرامش قبل از طوفان مي ماند، آهسته و آرام خوردیم و اما پوري با لبخندي که روي گونه هايش پخش مي شد بعد از درنگي گفت:

- گفتي امشب با هات خيلي حرف دارم. از همه چيز صحبت خواهم کرد. چيزهايي که تو اين مدت نتونستي بگي و تو دلت تلنبار شدن، از احساساتي که نسبت به من داري و حکايت غريبي که مي خواي بري ... تو اين مدت خيلي عوض شده بودي. يه جوري بودي. انگار همون آدمي نبودي که با آشناها هم نمي جوشيدي. اخم از نگاهت پر کشيده بود و غم و غصه تو چهره ات محو شده بود ... يه جوري شده اي. جوري که آدم بيشر هوات رو مي کنه و مي خواد از تنهايي در بياد.

مي گي و مي خندي و خلاصه خوبي ... برام بگو ازت دلگير نمي شم هرچند حدسهايي زده ام و اما زياد مطمئن نيستم. تو عاشق شده اي و دلت اينجا نيس. با منم که هستي دلت با من نيس. شده اي درست لنکه من که بي تو دلم هيچ جا نيس. اگه عا شق شده اي

برایم بگو. از زندگیت میرنم بیرون. اما با عشق تو روزها را سرمی‌کنم و خاطره‌هایت را عمري با خود می‌گردونم. درست مَث تو که یاد مژگان سدي شد و انگار من رو هیچ ندیدی، دوست داشتن فراموش شد و فقط چسبیدی به کارت... حتما اتفاقي افتاده. به دلم برات شده که چیزایی‌یه، یه حقیقتی‌رو از من پنهون می‌کنی، پای زنی در میونه ... میدونم تو خیلی عوض شده‌ای ... حالا که می‌خواهی بری حتما به خاطر اونه ... نه نگو ... به چشم نگاه کن و بگو ... حرفهایش به نجوا می‌مانست و اشکهایش سر ریز شده و بغض گلویش را گرفته بود. سفارش چایی دادیم و پوری با پاك کردن اشکهایش بر احساس خود مسلط شد و من درحالی‌که به نی نی چشمانش و مژه‌های بلند و برگشته‌اش چشم دوخته بودم گفتم:

- گفته بودم باهات خیلی حرف دارم و اما تو همه حرفها را زدی. من همیشه دوست داشتم پوری. تو بانوی اقبال من بودی و در سالهایی که اگر نبود، بی تو زندگی لطفي نداشت. شاید اگر دلبستگی من به گذشته و آن سفر نبود، پریشا دخت هستی من بودی. البته الآن هم هستی، مونس دلتنگیها و تنهایی‌های من ... نمی‌دونم چه جوری فهمیدی، اما فهمیدی پوری. عاشق شده‌ام ... اگه اون نامه نبود گفتن اینها برام مَث آب خوردن بود ... اما اون نامه‌ات آتیشم زد. گر گرفتم. خیلی دیر فهمیدم. کار از کار گذشته بود شاید اگر کمی زودتر، قبل از سفر، احساساتت حالیم می‌شد، نه يك مونس، نه يك آشنا بلکه برایم همه چیز بودی. خانه‌ی قلبم مال تو می‌شد و اما حالا دختری چشم به راه من هست و منم دوستش دارم ... تقدیره این پوری ... اینجا را همون جدا می‌شه و این جدایی برای هر دوتامون سخته. برای تو البته سخت‌تر ... به چشات نگاه می‌کنم که نگی دروغ می‌گی ... من همیشه رك و صادق بوده‌ام پوری، اما از اینکه تا این مدت سکوت کرده بودم بخاطر این بود که تو را دلتنگ نمی‌خواستم.

دستهایم تو دستهایش بود که اشکهایش از گوشه چشمانش لرزیدند و ریختن رو دستهایمان. پا شدیم و تا به ماشین برسیم در سکوتی که غرقش بودیم یاد تعبیری از «احمد شاملو» افتادم که می‌گفت: «سکوت سرشار از ناگفته‌هاست». پوری که ماشین را روشن کرد طنین موسیقیش پیچید و شجریان با اشعار حافظ سکوت را شکست و اما سکوت میان من و پوری شکستنی نبود. جلوی آپارتمان که رسیدیم پوری نگه داشت و هر دو بغض کرده

چشم در چشم هم دوخته و همچنان در سکوت، دست تکان دادیم و از هم دور شدیم. پوری رفت و اما به چه حالي خدا مي‌دانست.

آدا گفته بود تا آخر هفته به نخجوان بازخواهد گشت و اما تلفن همراهش هم خاموش بود. به فکر بختیار افتاده و بیمارستان نخجوان را گرفتم گفتند که شیفتش نیست و باید تلفن خوابگاه را بگیری. با تلفن خوابگاه تماس گرفته و بعد از مدیدی یکنفر گوشی را برداشت:

- لطفاً دکتر بختیار احمدوف!

- گوشی رو نیگه دارین الان وصل می‌کنم.

بختیار آمد رو خط و بعد از سلام و احوالپرسی، از آدا پرسیده و اینکه نگرانش هستم و گفت:

- یه ده روزی‌یه که رفته استانبول. هنوز برنگشته، پدر و مادرش هم قرار بود به آدا ملحق بشند و برنامه کارشون چیه و کی برمیگردن اطلاعی ندارم...

- زنده باشی دکتر! به امید دیدار.

شب آخر، شب تلخی بود، پریشانی‌ام حد و مرزی نداشت. دل پوری را شکسته بودم و از آدا نیز خبری نداشتم. من که خیلی به ندرت سیگار می‌کشیدم، ناخودآگاه دستم رفته بود طرف سیگار و داشتم کبریت می‌کشیدم. چشمان خیس پوری فراموشم نمی‌شه و آخرین وداعش در سکوت، دلم را می‌لرزاند. پوری امشب زیباتر شده بود. همه وجودش دلانگیز و هوسناک بود و تا امروز تا بدین حد او را جذاب ندیده بودم. اما عشق آدا، آتشین‌تر بود و اینها هم در چشمانم رنگ می‌باختند. صبح باید راه می‌افتادم و بخاطر آدا، از مرز می‌گذشتم. مرزی که نامش، همیشه برایم تداعی جدایی‌ها بود و حیران تقدیری بودم که مرا نیز همچون مادرم، با آن سویی مرز درگیر ساخته بود. این شرکت لعنتی هم بدجوری پا پیچ آدا شده بود و بخاطرش باید به سفرهای دور و درازی می‌رفت. يك شرکت چند ملیتی که کیفیت فعالیت‌هایش تا حدودی برایم معما بود و طبق تصمیمات جدید، کلیه شعب آن باید در استانبول متمرکز می‌شد. آدا می‌گفت: «خدمات شرکت، گسترده تر از اونی‌یه که من اطلاع دارم. مثل جدولی که هنوز موفق به حل آن نشده‌ام، اما عمده کارش صادرات و واردات از کشورهای آسیای میانه است.»

برای مدتی باید از اینجا دور می‌شدم و داشتم چمدان سفرم را می‌بستم. اما این مدت چقدر طول می‌کشید هیچ نمی‌دانستم. سر راه تصمیم داشتم بروم تبریز و با سفیدرودی صحبت‌هایی بکنم. اگر دوست و آشنایی تو استانبول داشت اسم و آدرس آنها را بگیرم. حتماً

باید از کار شرکت سر در می‌آوردم. از آدا هم باید قول می‌گرفتم که با من بیاید ایران و خود را از شرکت کنار بکشد. وقتی تو نخجوان صحبت از ایران می‌شد، آدا پای پدر و مادرش را وسط می‌کشید و با لبخندی که موج آن آبی چشمانش را نیز در برمی‌گرفت می‌گفت:

- دویغو که رفته کانادا و من موندم براشون. اگه منم برم اونا خیلی تنها می‌شن. حسابداری شرکت هم با منه و اگه من پامو کنار بکشم، کلی مشکل ایجاد می‌شه. اما اگه این شعبه به استانبول منتقل بشه، شاید خیلی چیزها عوض بشه. تحویل و تحولاتی لازمو انجام می‌دم و از شرکت میام بیرون. اگه دوست داشتی برای همیشه ساکن استانبول می‌شیم و اگه هم نخواستی، یه فکرای می‌کنیم و از من می‌پرسی بی‌خیال، به هر حال یه جور می‌شه، ما همدیگه رو تنها نمی‌ذاریم.

خواهم نمی‌برد و از پنجره آپارتمان به دل آسمان و ستاره‌هایی که روشن و شفاف صف کشیده بودند نگاه می‌کردم و با مرور خاطره‌ها که قطار قطار از جلوی چشمانم رد می‌شدند پلک‌هایم سنگین‌تر می‌شدند.

تبریز که رسیدم اول رفتم سراغ دکتر اختری و بعد به اتفاق هم رفتم که سفیدرودی را ببینم. کنجکاو دکتر اختری حدی نداشت و مرتب از پوری می‌پرسید و اینکه وقتی فهمید نامزد کرده‌ای چه حالی پیدا کرد و آیا باز رویت می‌شود که تو رویش نگاه بکنی و از این حرفها. سفیدرودی هم تو قنادی‌اش نبود و رفته بود بازار و باید می‌نشستیم تا برمی‌گشت.

در فرصتی که منتظر بودیم صحبت از امیر بیگ شد و پرسیدم:

- بنظرت چه جور آدمی می‌اومد؟

- تو دار، پولدار و خیلی زرنگ.

- دیگه چی؟ آیا مورد مشکوک تو رفتارش ندیدی؟

- مشکوک نه؟ اما می‌گفت که تو نخجوان موندنی نیست و یه زندگی عالی تو استانبول منتظر شه.

- در مورد شرکت چی؟ چیزی نمی‌گفت؟

- فقط تماسهای تلفنی‌اش یادمه که بعضاً به روسی و استانبولی بود و بیشتر در مورد صادرات و واردات.

- حالا مگه چی شده؟ پدر زنت رو چرا از من می‌پرسی؟

- فقط کنجکاوی. شرکتی تو نخجوان داشتند که شعبه‌ای از یه شرکت بزرگ بود و حالا این شرکت ادغام شده و آدا هم درگیر کارهاشه و پاک ازش بی خبرم. رفته استانبول و هنوز برنگشته. خیلی نگرانشم. سفیدرودی رو به خاطر همین می‌خوام ببینم. حتماً رفیقی و آشنائی داره که در صورت لزوم کمکی چیزی از دستش بر بیاد.

شبكة يك تلویزیون، اخبار ساعت نوزده را داشت پخش می‌کرد و طبق معمول از مبارزات مردم فلسطین و جنایات صهیونیست‌ها سخن می‌گفت که سفیدرودی آمد. رفتیم پشت پیشخان و دور میز کوچک سفیدی جمع شدیم و برایمان شیرینی و نوشابه آوردند. بعد از سلام و احوالپرسی سفیدرودی خواست به منزل زنگ بزند که شام را با هم باشیم که گفتیم امکان ندارد و فقط يك زحمت کوچولو داریم. گفتم:

- ممکنه برم استانبول و خواستم ببینم دوست و آشنائی اگه داری ...

- رفیق و آشنا که خیلی دارم. حالا کارت چیه؟

- فعلاً که هیچی! اما ممکنه به وجودش احتیاج داشته باشم. محض احتیاط...

- اتفاقاً دوست جون جونی‌ام «کایاگون اوغلو» تو استانبوله و جون هم بخوای دریغ نمی‌کنه.

- آدرسی، شماره تلفنی، یاد داشتی چیزی ...

- همین الان برات می‌نویسم. امشب هم باهاش تماس می‌گیرم و می‌گم که قراره بری دنبالش.

- البته فقط ممکنه! شاید هم نیازی نبود.

- بهر حال من سفارشت رو می‌کنم که اگه موردی پیش اومد بری سراغش.

عقره‌های ساعت به هشت شب نزدیک می‌شه که از سفیدرودی خداحافظی کرده و با يك تاکسی خودمان را رساندیم به میدان طالقانی و راه افتادیم طرف خانه دکتر اختری که امشب را با هم باشیم.

دکتر اختری تحقیقی را دم دست داشت در مورد پیامبران ترك و کتابهایی که روی زمین پخش و پلا بود که من تازه آنها را می‌دیدم و تا حالا با عناوین آنها آشنائی نداشتم. چنان شور و

شوقی به این کار نشان می‌داد که انگار مأموریت ویژه‌ای دارد و باید هر چه زودتر به اتمام برساند. زنش از دستش عاصی بود و می‌گفت:

- همه‌ی فکر و ذکرش تو کتابهاست. غیر از خوندن و نوشتن کاری نمی‌کنه و اگه کار اداری‌اش هم نبود کسی نمی‌تونست از خونه بیرونش بکنه. خوبه که یه حقوق سر برج داره و الا باید از گشنگی می‌مردیم، اصلاً هم دس بردار نیس. کلی هم از بابت این کار تو زندگی لطمه خورده و اما باز حالیش نیس. پوست کلفتی‌یه که دنیا عین خیالش نیس. فقط چسبیده به اینکه کدام شاعر یا عالم ترکه و بشینه براش مقاله بنویسه، من که از دستش ذله شده‌ام. اقلّاً تو یکی چیزی بهش بگو که رفیق جون جونی‌شی...

خنده امانم نمی‌داد و من هم سعی می‌کردم به نحوی حق را به همسر دکتر اختری بدهم و بخاطر این همه بی‌خیالی سرزنشش بکنم:

- خوبه که گوش داری و می‌شنوی «یه خورده به خودت بیا» هفت تا بچه قد و نیم قد ریختی سرش و خودت هم که سرت تو کتابه. یه خورده به فکر زن و بچه‌هاش باش. تا حالا قد خودت مطلب نوشتی و آیا تا حالا کسی گفته دستت درد نکنه. ول کن تو رو خدا. کمی هم فکر نون باش که خربزه آبه. اقلّاً خودتو این بالا حبس نکن و پیش بر و بچه‌ها باش که این بیچاره هم به پخت و پز و نظافتش برسه.

دکتر اختری عصبانی می‌شود و می‌گوید:

- این هم از دوست جون جونی ما. اقلّاً تو یکی ساکت باش که مادرت از دستت هوارش رفته آسمون. من دلخوشی‌م فقط همین. عیاشی که نمی‌کنم!

زنش می‌دود تو حرفش و می‌گوید:

- عیاشی سر تو بخوره، تو آه نداری که با ناله سودا کنی! حالا آقا می‌خواه عیاشی هم بکنه. با کدوم پول؟ چندر غاز بابت این نوشته‌ها دستت رو نمی‌گیره. پول زیراکس و پاکت و کاغذ هم از حیث میره. خلاصه تو یکی عوض بشو نیستی که نیستی. زورکی هم نیس.

- حالا بده پیش مهمون. اقلّاً بذار تنها بشیم و هر چه دلت می‌خواد بگو.

خانم اختری می‌رود و من می‌زنم زیر خنده. اختری هم می‌خندد و می‌گوید:

- عادت این زن‌هاست. نگو می‌ترکن. باید دق دلشون رو خالی کن. البته حق هم دارن. فشار زندگی و مشکلات اقتصادی و حقوق کارمندی دست به دست هم می‌دهند و حسابی

کفرش رو بالا میارن ... حالا خوبه که خونه از خودمونه و مستأجر نیستیم. با این مخارج واقعاً که کمرشون می شکست. راستی خیال داری چکار کنی! دست آدارو می گیری میاری اینجا یا اینکه اونجا موندگار می شی. اگه از من می شنوی عقدش کن و وردار بیار. وضعیت که روبراهه و کار و بارت سکه اس، کم و کسری نداری. خونه، مغازه و یه عالمه مشتری ... تو یکی نمی تونی غربتو تاب بیاری. به ریشه هات پایبندی و جدا بیفتی می خشکی.

- سرنوشت بعضاً طوری رقم می خوره که کاری از دست آدم بر نمی یاد.

صبح که شد از مرز می گذرم و تا ظهر تو نخوانم. اما اونجا چي پیش می یاد هیچ چي نمی دونم. خدا کنه که آدا برگرده و عقد عروسی مون سر بگیره و برای ماه عسل هم که شده بیایم ایران و بعد هم که انشاء الله موندنی بشیم. اما دلم شور میزنه ...

تا از تبریز به جلفا برسم و امور گمرکي ردیف بشود و از مرز بگذرم تا ظهر علاف بودم. از مرز که رد شدم گفتم سري به جلفاي اين سوي رود نیز بزنم و بعد از خوردن ناهار، راه بیفتم طرف نخجوان. فرصتي بود که آنجا را از نزدیک ببینم و کمی خستگی در کنم. همین طور که تو شهر قدم می‌زدم چشمم به ساختمانهاي افتاد که با همه مخروبه بودنشان، نشانگر رونق و شکوه آنها در زمانهاي نه چندان دور بود. يکي از آن ساختمانها سینما - تئاتر جلفا بود که خودشان کینو - تئاتر می‌گفتند و حالا همینطور سوخته و ویران رها شده بود. می‌گفتند روسها بعد از فروپاشي شوروي و اجبار به ترك اینجا با همدستي و تحريك دشمنان، عملاً بعضي جاها را آتش زده‌اند که ویرانه‌اي را تحويل مردم بدهند. واقعاً هم به نظر يك شهر مصلوب می‌آمد. شهري که زندگي در آن جاري بود و اما خرابي‌هايش چشم را می‌آزردند.

از خيابان اصلي شهر که می‌گذشتم به مدرسه موسيقي برخوردم و ازدحام دختران و پسران نوجواني که از پشت زرده‌ها به چشم می‌خورد و صدايشان در حياط مدرسه طنین انداز بود. موسيقي با زندگي مردم آذربايجان عجین بود و حتي در يك شهر مرزي نیز، علاقمندان تحصيل موسيقي چشمگیر بودند. دنبال يك غذاخوري بودم و اما سعي‌ام بیهوده بود. سر راه هیچ غذاخوري نبود و باید از مغازه‌دارها می‌پرسیدم. بعد از پرس و جوهاي لازم يك کبابي تو يکي از خيابانهاي فرعي پيدا کرده و وقتي نشستم که غذايم را بزنم، تازه احساس کردم که پاهایم چقدر خسته‌اند.

تو دلم خدا - خدا می‌کردم که آدا باز آید و به چشمان زیبایش نگاه کنم و از زندگي بگویم. اینکه بازي بردار نیست و باید رك باشیم و صريح و هر چه زودتر تصميم خود را بگیریم. دقیقاً ده روز بود که با آدا تماس نداشتم و از اینکه او نیز برایم رنگ زده بود، نگران بودم. اما تا نخجوان راهي نبود و دو - سه ساعته دم خانه‌شان بودم و ته و توي قضيه دستم می‌آمد. بالاخره از دوست و آشنا يك کسي پيدا می‌شه که خبري از آنها داشته باشد. سولماز شاید چیزهائي بداند که من و بختيار بي‌خبر باشیم. ممکن نیست آدا چیزی را از سولماز مخفي کند.

بعد از ناهار، طرف کاراژ می‌روم که در آن سه تا مینی‌بوس به چشم می‌خورد و یکی‌شان که مقصدش نخجوان است هنوز خیلی مانده که پر شود. می‌روم داخل مینی بوس و با گذاشتن چمدانم روي صندلي، جايي براي خودم دست و پا می‌کنم و بیرون منتظر می‌ایستم تا ظرفيتش تکميل شود. راننده که مردی چاق و عینکي بود و چهل ساله نشان

می‌داد مرا کنار کشید و آهسته گفت: «چشم‌ت به اسباب و اثاثیه‌ات باشه که یکهو دیدی کش رفتن و ما شرمنده شدیم.» نیم ساعت نکشید که مینی‌بوس پر شد و افتاد تو جاده و صدای خش‌دار موسیقی پیچید تو گوشم. مسافرها اکثراً از روستاهای سر راه بودند و تا نخجوان برسیم جمعیت نصف شده بود. نخجوان که رسیدم اول از همه يك تاکسی گرفته و خودم را به خانه ایلدار رساندم و بعد از کمی استراحت و خلاصی از دست خرت و پرت‌ها، به آدا زنگ زدم و اما باز کسی گوشی را برنداشت. حتماً اتفاقی برایش افتاده بود و دلشوره امانم نمی‌داد. رفتم در خانه‌شان و هر چقدر زنگ زدم کسی در را باز نکرد. تو راه پله‌ها به يك خانمی که دستش پر از کیف دستی بود و از خرید بر می‌گشت بر خوردم و او تا مرا دید شناخت و گفت:

- اگه اشتباه نکنم شما نامزد آدا هستین ... من همسایه روبه‌رویی شونم. مدتی به که رفتن مسافرت و هنوز بر نگشتن. حالا بفرمایین منزل ما و..

- متشکرم! فقط از آشناهاشون اگه کسی هست که بتونم خبری بگیرم برام بگین که ...

- میتونین برین سوپر مارکت دادلی پیش امید آغایف. پسر عموی امیر بیگه و مغازه‌ش درست روبروی کتابخانه عمومی‌ه. بپرسین نشونتون میدن.

امید آغایف همانی بود که همراه امیر بیگ مهمان دکتر اختری بود و اما من ندیده بودمش فقط اسمش را شنیده بودم و می‌دانستم که با امیر بیگ خیلی صمیمی‌اند و امیدوار بودم که بتوانم از آدا و خانواده‌اش خبری بگیرم و از نگرانی در آیم. با يك تاکسی خودم را به مغازه دادلی رساندم که سوپر مارکت بزرگی بود و دو نفر خانم جوان پشت پیشخوان‌ها دیده می‌شدند رفتم تو و اما امید نبود، برایم يك صندلی نشان داده و با تلفن همراهش تماس گرفتند. تا چند لحظه دیگر می‌آمد و مشکلی نبود. هیچ فکر نمی‌کردم که بیایم نخجوان و آدا را نبینم. حس آدم‌های دربردی را داشتم که تکیه گاهی ندارند و به یکباره دنبال گم‌گشته‌ای سر از پا نمی‌شناسند تماسش با من قطع شده بود و فکرم هزار راه می‌رفت. امید را که دیدم بنظرم خیلی آشنا آمد. یاد عکس‌هایی افتادم که آدا تو آلبوم نشانم داده بود. مردی قد بلند با موهای پر پشت و جو گندمی که چهره‌ای دراز و استخوانی داشت. تا مرا دید بجا آورد و بعد از روبوسی و احوال‌پرسی و زدن نوشابه‌ای خنک سر صحبت باز شد:

- میدونی که به خاطر آدا اومدم. چند روزیه که ازش خبر ندارم. رفته بود استانبول و قرار بود که تا الان برگرده. گفتم پیام خدمتتون که شما حتماً بی خبر نیستین. نیومدنش بنظر عجیب میاد. ترسم اینه که نکنه براش اتفاقی بیفته.

- حتماً خیلی دوستش داری نه؟

- قدیه دنیا!

- براشون مشکلی پیش اومده و به این زودیها شاید نیان.

- مگه چی شده؟

- فقط اینو میدونم که درگیر کارهای شرکتند. خونه جدیدشون رو تحویل گرفتن و برای همیشه اونجا ساکن میشن.

- اقللاً تلفنی آدرسی که بتونم با اونا تماس بگیرم ...

- فقط یه شماره تلفن دارم که مال شرکت و الان همیشه تماس گرفت. طرفهای صبح باید ... شماره تلفن شرکت را گرفته و از امید خداحافظی کردم. رفتم طرف بیمارستان که بختیار را ببینم. دمدمه های غروب بود و هنوز از آدا خبری نگرفته بودم. همه امیدم به سولماز بود. آدا نمی توانست اینقدر بی خیال باشد و حتماً مشکلی پیش آمده بود. همینطور که راه می رفتم خودم را نیز لعن و نفرین می کردم که چرا باید بخاطر چند کار عقب افتاده که آخرش مغازه را نیز به کام آتش فرستاد، به تهران می رفتم. چرا نباید صبر می کردم که عقد و عروسی مان سر بگیرد و بعد راه بیفتم.

بختیار تا مرا دید خوشحال شد و به یکی از همکارانش زنگ زد که بجای او امشب را کشیک باشد و بعد از مدیدی، راه افتادیم که سولماز را برداریم و شام را با هم باشیم. سولماز تو پارک یادبود حسین جاوید منتظر بود و تا ما را دید آمد طرف ماشین و دکتر بختیار با شادمانی گفت:

- امشب رو بریم هتل آراز. رستوران شیکی داره و غذاهاش محشره و فقط جای آدا خالیست. راستی سولماز از آدا چه خبر! جواد که از دستش حسابی کلافه است. سر قرار که نیومده هیچ، زنگی هم نزده که اقللاً نگران نباشه.

- اتفاقاً واسه جواد خبرهاي خوبي دارم. آقا جواد خودشو آماده بکنه براي ساحلهاي استانبول، آدا منتظر شه. بشرطي که وقتي رو ماسه‌هاي داغ دراز کشیده و چشم به دریا و آدمها دارید يادي هم از ما بکنید.

با پا سخي که سولماز داد دلم کمی آرام گرفت. حادثه‌اي پيش نیامده بود و آدا سر و مرو گنده تو استانبول بود. اما نیامدنش به نخجوان هم بي‌علت نبود. فضاي رستوران قاطي و شلوغ بود و پر از زنهائي که ناچار بودي از دستشان در بروي و مؤدبانه بگويي که گم شويد. اما بقول بختيار، غذاها و مخلفات بد نبود و تو نخجوان غنیمتي بود این تنوع و فراواني. رقص و آوازش هم حرف نداشت. بعد از غذا باز صحبت آدا شد و در حالي که به چشمان سولماز نگاه مي‌کردم گفتم:

- اما هنوز همه چي رو در مورد آدا نگفتي. من تکلیفم چیه و چکار باید بکنم؟ چطور شده که نتونسته بیاد؟ نه خودش نه خانواده‌اش هیچکدوم نیستند و قرار هم نبود که به این زودبها به یکباره موندني بشند. تو داري يه چیزايي رو از من مخفي مي‌کني سولماز. راستش رو بگو که منم يه فکرایي بکنم. همیشه که همینجوري دست رو دست بذارم و تماشا کنم.

- راستش اینه که آدا هم غافلگیر شده. باید بري استانبول. دو - سه ساعت پيش که با آدا صحبت مي‌کردم خیلی نگران بود. خودش مونده که چکار بکنه. همه جا زنگ زده، حتي به خوي و تبریز. فقط مي‌دونه که اومدي نخجوان، اما راستش من خبر نداشتم. بختيار هم نمي‌دونست که اومدي. امشب بهش زنگ بزن، با خودش صحبت کن. شرايطي پيش اومده که بخاطر آدا باید این راه رو بري ... چه جوري بگم که حاليت بشه. کارا يه جوري تو هم گره خورده. نگو که يکي از شرکاء شرکت خاطرخواه آداست. اومده خواستگاري و نامزدي آدا هم براش مهم نیس. پدرش هم زياد بي‌ميل نیست و از آدا خواسته که همه‌ي فکراشو بکنه. حالا که ميخوان ساکن استانبول بشن داشتن فك و فاميل كم چیزی نیس ... حالا تويي که باید پا پيش بذاري و ثابت کني که دوستش داري.

بختيار که تا حالا فقط گوش مي‌کرد رفت تو حرف سولماز و گفت:

- پس خیلی چیزا فرق کرده و ما خبر نداریم ... پدرش آدم يه دنده‌اي يه و عاشق موقعيتش تو شرکت. تا اینجا که خوب خودشو بالا کشیده. باید بجنيبي و نذاري که آدا فدا بشه. يه خورده باید سمج باشي. طرف اگه شريك شرکت باشه و بخواد که آدا رو به چنگ بياره حتماً ميتونه

... فقط عشق آداست که معادله رو به نفعتموم می‌کنه و می‌تونی کاری بکنی. برو استانبول. نذار دیر بشه!

سولماز که رفته رفته صدایش مغموم‌تر می‌شد گفت :

- آدا رو من می‌گیرم و گوشي را میدم به شما، ممکنه پدرش بهانه بیاره و نذاره که با آدا صحبت کنی. البته فقط به احتمالیه. قرار و مدارها تو با آدا میداری و میری استانبول. البته قضیه به اون پیچیدگی‌ها هم که بختیار می‌گه نیس. کافي به بري و اونوقت دیگه کار تمومه ...

از رستوران که اومدیم بیرون عقربه‌های ساعت، ده شب را نشان می‌داد و مستقیم رفتیم تا دفتر مخابراتی پارک جاوید که سولماز مصر بود حتماً با آدا تماس بگیرم. آدا پشت خط بود که سولماز صدایم کرد و گوشي را داد دستم:

- سلام جواد! می‌دونم در چه حالی. تو نخجوانی و من هم نیستم. حق داری بگی که قرارمان این نبود. خونه و زندگی ما تو استانبول زودتر از اونجا جور شد که فکر می‌کردیم. به خونه مبلمان با همه اسباب و اثاثیه، زیر پل فاتح سلطان محمد. يك جای فوق العاده با صفا. ما نتونستیم سر موقع به نخجوان بیایم و شاید به این زودیا هم نتونیم. اما تو می‌ای. مگه نه؟ منتظرتم ... مسائلی هم بود که تا حدودی حل شده است و جای هیچگونه نگرانی نیس. لب مرز تا ارضوم سه ساعت راهه و از ارضوم هم پروازهای استانبول صبح و عصر همیشه وجود داره. صبح زود راه بیفتی شب اینجایی، آدرس را یادداشت کن.

- راستش به چیزایی هنوز برام معماست. چیزایی که سولماز گفته و اینکه گویا برات خواستگار پیدا شده و پدرت هم بی‌میل نیس.

- بی‌خیال اون حرفها... هر چی که گفتنی بود به پاپا گفته‌ام و من مال توأم. اگه بخاطر مادر نبود و اگر اینجا دست تنها نمی‌موند حتماً الآن پیشت بودم ... می‌بوسمت. خدا حافظ!

به بختیار و سولماز قضیه را گفتم و اینکه صبح زود باید راهی بشوم و بدنال عروس نخجوان، در پیچاپیچ گذرها و کوچه‌های استانبول سر از پا نشناسم. بختیار اصرار داشت که شب را پیش او بمانم و اما ایلدار و پری الآن منتظر بودند و دل‌واپس که تا این موقع شب هنوز از من خبری نشده است. بختیار مرا تا دم منزل ایلدار رساند و قبل از اینکه از هم جدا شویم، در آغوش هم فرو رفتیم و بخاطر همه مهربانی‌ها از او تشکر کردم. ایلدار و پری سراسیمه در را باز کرده و از اینکه تا این وقت شب آنها را بی‌خبر گذاشته بودم، گلایه کردند.

شبهای نخجوان که همیشه برایم تداعی عشق و لبخند بود و با یاد آدا می‌آمیخت، امشب را آزارم می‌داد و فکر فردا رهایم نمی‌کرد. همچون گردابی که هر چه تقلا می‌کردم مرا فروتر می‌برد و فریاد هم کارساز نبود. غربتی که در آن کابوسهای گذشته را فراموش کرده و دلتنگی‌هایم را جا گذاشته بودم، از نو مرا یاد دیروزهایم می‌انداخت. آدا که چون شاهرگی به هستی‌ام نزدیک بود از من دور شده بود. عروس نخجوان را نه از کناره‌های رود ارس بلکه باید در امتداد دریای سیاه می‌جستم. دریایی با کشتی‌ها و قایق‌های بی‌شمار و مردانی که نان خویش را از دریا می‌جستند. استانبول که چون دایه‌ای مهربان از هر دو سو دریا را بغل کرده و در هر دو سویش بر خاک، بال گسترده بود، فردا را پذیرایی من بود. بار اول که تو استانبول بودم با عشق مژگان در سرم، رها و سرمست می‌گشتم و عالمی داشتم با هر کوی و گذری که می‌گذشتم و اتوذهایی که می‌کشیدم و شبهایی که زیباتر و پر فروغ‌تر بودند با دریای سیاهش که بر عکس نامش واقعاً دریای نور بود. آنوقت‌ها جوانی بود و پای رفتن و شوق خطر و عشق تجربه. اما حالا فقط عشق آدا بود و موهایی که به سفیدی می‌زدند و اجباری که به رفتن داشتم. آنوقت‌ها تو گوشم طنین شعرهای ناظم حکمت بود و در لبهایم سرودهای مقاومتی که با اینجه ممد یا شارکمال گره می‌خوردند و زمان، حدیث دیگری با خود داشت. هنوز امیدها اینچنین گم نشده بودند. آرمانها با امیدها آشیان بود و فکر می‌کردیم که می‌شود دنیا را عوض کرد و پاک و مطهر ساخت. سالها گذشته بود و ملخ‌ها روزها مان و امیدها مان را خورده بودند. اشتیاق‌ها به نومیدي گراییده بود و زندگی معبری بود که فقط به تماشایش می‌ایستادی.

امشب را باز خواب از من رم کرده بود. صبح آفتاب نزده باید راه می‌افتادم. ایلدار تا مرزبانی می‌آمد. روزها چه زود سپری می‌شدند و جای-جای این خانه که پر از یاد خاله و مادر و قهقهه‌های سولماز و آدا بود، حالا سوت و کور می‌نمود. مادر چه ذوقی می‌کرد با عروس خودش و چه شادمان بود که خواهرش را کنار خود داشت. هنوز چشمان سبزش را که موجا موج سعادت بود فراموش نکرده‌ام. خاله خوشبخت‌تر از مادر بود. پیش یگانه دخترش تو باکو

بود و اما مادر با پاهای رنجورش و فشار خونی که دایم بالا و پایین می‌شد در اندیشهٔ پسری که همیشه در غربت بود.

آدا آخرین تکیه‌گاه من بود. تکیه‌گاهی که اگر جا خالی می‌داد دیگر هرگز مرا مجال ایستادن نبود. باید او را می‌یافتم و روزهایی که فرا رویم داشتم همیشه همراهش بودم. آدا نوری بود که در تاریکترین لحظه‌های هستی من درخشیده بود و مرا از فنا شدن و بی‌فروغ بودن نجات داده بود. اندوه چشمانم را شسته و قلبم را گرم کرده بود. آدا با تقدیر من پیوند خورده بود و به سرانجام آن چشم داشتم که شاید آرامش گریخته را به هستی من باز آورد. از روزی که با آدا آشنا شده بودم مژگانم نیز سراغم می‌آمد، در خواب و بیداری او را می‌دیدم و خاطره‌هایش برایم پر رنگ می‌شدند. در هر کوی و برزن که با هم بودیم، عطر خاطره‌اش می‌پیچید و از نو در قلب من زنده می‌شد. دیروزها برای من نه کابوس بلکه رؤیای شیرینی شده بودند که با تجلی آنها زندگی‌ام جلا می‌یافت. تازه و نو می‌شدم و سرشار از شوق بودن، به استقبال فرداها می‌شتافتم.

فردا را باید تا ارضروم با ماشین می‌رفتم و از ارضروم به بعد را با هواپیما و تا شب باید تو استانبول بودم. حتماً آدا را باید می‌دیدم و با پدرش نیز آخرین حرف‌هایم را می‌زدم و در اولین فرصت دستش را می‌گرفتم و می‌آوردم ایران. می‌رفتیم خوی پیش مادر و یک عروسی حسابی راه می‌انداختیم. اما حیف که عاشق اصلاً نبود تا غوغایی بپا کند و باید از عاشق‌های دیگر دعوت می‌کردم. راستی چه زود سبزی‌های زندگی به زردی می‌زند و آنهایی که با قلبت مأنوسند، کوچ می‌کنند و تنهایت می‌گذارند.

یاد پوری هم ول کنم نبود. به سکوتش فکر می‌کردم و به سرشک چشمانش و بغضی که در گلویش ماند و هیچ نگفت. لحظه‌هایی که همه اش در سکون و سکوت گذشت و اما دنیایی حرف و سخن با خود داشت. حتی متین نیز جلوی چشمانم می‌آمد و نارویی که خورده بود و تابلوهای سوخته‌ای که انگار پاره‌های دلم بوده و زیر پاها لگدکوب شده بودند.

وقتي که از فراز آسمان به استانبول که غرق در نور و روشنائي بود خیره شده بودم، تاریکي همه جا گسترده بود و بخاطر دیر وقت بودن، تصمیم گرفتم که امشب را سراغ آدا نروم. از فرودگاه به کایا زنگ زدم و گفتم رفیق سفیدرودیام و حسابي تحویل گرفت و قرار شد تو فرودگاه منتظرش باشم. در فرصتي که منتظر کایا بودم از رستوران با آدا تماس گرفتم و خیلی خوشحال شد. قرار شد که فردا چشم انتظارم باشد. چمدان زرشکي‌ام و شلوار و پیراهن سفیدی که تنم بود نشانه‌هایی بودند که کایا باید مرا پیدا می‌کرد. فرودگاه جای سوزن انداختن نداشت و پر بود از توریست‌های اروپائی و آمریکائی. از هر رنگ و نژادي بودند. عرب‌ها و ژاپنی‌ها هم تکه و تکه به چشم می‌خوردند. تا کایا بیاید و همدیگر را پیدا کنیم پیش از يك ساعت طول کشید. قد متوسطي داشت و صورتي گرد و تپل و خیلی خنده‌رو. چهل سالش همین می‌شد. از اینکه به زحمتش انداخته بودم عذرخواهي کردم و اما خندید و گفت:

- اتفاقاً منتظرت بودم، همین دو روز پیش بود که سفیدرودي سفارشت رو می‌کرد. اینجا که بود خیلی با هم ایاق بودیم، شب و روزمون با هم می‌گذشت. هم منزل بودیم و هي به سر و کله هم می‌زدیم. هر دو کله شق بودیم و کسی زیر بار خطایش نمی‌رفت، تا که قاطي مرغها شد و از هم جدا شدیم. اونا تو آنتالیا بودند که من اومدم استانبول. اینجا یه مغازه کفش‌فروشي راه انداختم و کار و بارم بد نیس. راستي از زنش چه خبر؟ ایران که می‌خواستن برن خیلی دلگیر بود.

- آخرین باري که دیدم خیلی هم خوشحال بود. زندگي خوبي دست و پا کرده و یه قنادي آبرومند راه انداخته‌ان. یه گل پسر نازي هم دارن که خدا بهشون ببخشه.

آپارتمان کایا تقریباً لنگه آپارتمان من بود تو تهران. مجردي زندگي می‌کرد و اما مثل من شلخته نبود. خانه جمع و جوري بود و هر چیزی جای خود.

تصویر بزرگي از يك مانکن زیبا رو دیوار بود و کولر گازی که مستقیم تو صورت آدم می‌زد حال آدم را جا می‌آورد. صبح تا حالا دوندگي کرده و فوق العاده خسته بودم. بی‌خوابي دیشب

هم دست به دست هم داده بود و بخواهي نخواهي چشمانم سنگين مي شدند. كايا براي رختخوابي پهن كرد و همينطور كه دراز كشيده بودم پرسيد:

- چه عجب از اين ورا؟ حتماً اومدي عشق كني نه؟ هر جا خواستي مي برمت. همه جاي استانبول رو نشونت ميدم. عصرها ميريم ساحل و شبها ميريم كازينو، بار و هر جا كه عشقت كشيدي. شبهاي استانبول زياتر از روزهاشه و بدمستيها و بزن و بكوبهاش واقعاً تماشائييه. چه شبها كه با سفيدرودي تا صبح، پاتيل و خراب حظّ زندگي رو درمي آورديم و ... به هر حال من در خدمتم و هر امري داشته باشي حي و حاضر ...

- دنبال يكي ام كه قد يه دنيا دوستش دارم. دستم كه به دستش برسه همه چيز حله. دل سپرده ام كايا. عاشق يكي ام كه الآن تو استانبوله. فردا مي بينمش. اگه بخاطر من از اينجا دل بكنه و پا به پايم بياي، تازه مي فهمم كه چقدر خوشبختم.

- لجة استانبولي ات حرف نداره. معلومه كه خيلي اين ورا بودي نه؟

- نه زياد. اما هميشه دلم يه جوري پاييند اينجا بوده. هميشه دلبسته شعر، قصه، رمان و موسيقي تركيه بودم. از آتिला الهان گرفته تا اورهان پاموك، ياشار كمال، نسين، باريش مانچو و خيلي هاي ديگر. هنوز فيلم «راه» ييلماز گوني را فراموش نكرده ام و جونيت اركين را كه وقتي كوچيك بوديم فيلمهايش را دوبله كرده و تو سينماهاي ما نشان مي دادند. واقعاً چه روزايي! - اوني كه دنبالش كجاست؟ اينجايي يه يا اينكه ...

- آذربايجاني يه ... تو نخجوان با هم آشنا شديم. پدرش سهامدار يكي از شرکتهاي تركيه است و حالا اومدن كه اينجا ساكن بشن. اما اگه مشكلي پيش نياي دستش رو مي گيرم و مي برم ايران. آدرسش هم طرفهاي پل سلطان محمد فاتح هس.

- كاري نداره. همين نزديكها س. صبحي مي برمت دم خونه شون ...

شب را تا كي همينجوري صحبت كرديم خاطر منم آيد. صبح كه پا شدم ديدم آفتاب زده و كايا دارد ميز صبحانه را حاضر مي كند.

بر خلاف آنچه تصور مي كردم رفتار امير بيگ كاملاً محترمانه بود. از اينكه ديشب را نيامده بودم گله مند بود. آدا لحظه اي از كنارم جم نمي خورد و خوشحالي اش حدي نداشت. خانه شان فوق العاده مجلل و زيبا بود و مادرش مرتب پذيرائي مي كرد. به نظر مي رسيد كه اگر مسائلي

هم بود بر طرف شده و فعلاً مشکلی از بابت من و آدا وجود ندارد. امیر بیگ از اینکه تو نخجوان نبودند و من این همه راه را بخاطر آنها آمده بودم عذرخواهی کرده و می‌گفت:

- نبودن ما تو نخجوان کاملاً امری تصادفی بود. آمده بودیم که برگردیم و اما موندنی شدیم. تجارت شیوه‌اش جوری‌یه که نمی‌شه برنامه‌ای داشت. یکهو می‌بینی درگیر شدی و فرصت سرخارانندان نداری. خصوصاً فعالیت کلیه‌ی شعب شرکت در یکجا متمرکز شده و بشدت از سیاست تأثیر می‌پذیره و تا تیز و سریع، کارها رو ردیف نکنی سیاست کشورها فرق می‌کنن و کلی مشکل در امر صادرات و واردات پیش میاد ... تو این فرصتی که اینجا بودیم به آدا گفتم: «خوب فکر کن. تکلیف خودتو با خودت روشن کن، بین چکار می‌خواهی بکنی» خصوصاً شرایطی پیش اومده بود که می‌تونست زندگی آدارو از این رو به اون رو بکنه... به هر حال تصمیم با خودش بود. بعد از کلی فکر و همفکری، اون تو رو انتخاب کرد. حالا تصمیم با توست. همه چیز برای تو مهیاست. یعنی من مهیا می‌کنم! اینجا بخواین بمونین ما هم خوشحال میشیم. اما اگه رفتنی هستی و آدا را نیز با خودت می‌بری باز حرفی نیس. اما بدون آدا خیلی دلمون می‌گیره. بعد از رفتن دویغو، همه دلخوشی ما آدا بود و اونم که ... پدر عشق بسوزه که بعضی وقتها کاری نمیشه کرد. من خیلی با آدا صحبت کردم و آخرش حریفش نشدم.

تصمیم با شماست، چه اینجا باشین و چه نباشین هر چی دارم مال شماست. کافی‌یه که پیش هم خوشبخت باشین. خوب آقا جواد بگو بینم برنامه‌ات چیه!

- راستش من و آدا رفتنی هستیم. حداقل برای یه مدت کوتاه هم که شده میریم تهران، اگه آدا تونست که دوام بیاره چه بهتر، اگه نتونست باز می‌تونیم تجدیدنظر کنیم. انتخاب بعدی دست آداست. دوست داشت موندنی میشیم و دوست نداشت برمی‌گردیم ... البته ما هر جا که باشیم دلمون پیش شماست. پروازهای تهران - استانبول همه روزه دایره و از هم بی‌خبر نمی‌مونیم. شماها حتماً باید بیاین. همه جای ایران میریم و ما هم از تنهایی در می‌آئیم ...

آدا که تا حالا داشت گوش می‌کرد دويد تو حرف من و گفت:

- از الان هم کارم مشخصه. حسابداری گالری با منه. جواد فقط کارش رو انجام میده و بازاریابی و فروش و حساب و کتاب دست منه...

امیر بیگ که از این حرف آدا خنده‌اش گرفته بود گفت:

- پس شما همه حرفاتونو زدين و ما اينجا ول معطليم ... بهر حال مبارکه! فقط مدارك لازمرو آماده كنين كه مراسم عقد و عروسي را همينجا راه ميندازيم.

در عرض يكهفته من و آدا عروسي كرديم و مهما نهامان جز كايا بقيه از دوستان امير بيگ بودند. اما مادر قول داده بود كه برايمن عروسي مفصلي بگيرد و آماده ميشديم كه برويم خوي و ساز و دهل راه بيندازيم كه آرزوي مادر بود.

غروب غمناك اولين روزهاي پائيز بود و من و آدا، خوشحال از اينكه مادر را شاد خواهيم كرد با يك اتوبوس تا سه راهي خوي يكراست آمديم و از سه راه به اين ور كه نيم ساعت راه بود با كلي خرت و پرت و سوغاتي خودمان را به خانه مادر رسانديم. اما انگار اتفاقي افتاده بود. پارچههاي سياه در و ديوار را گرفته بودند و ديگر مادر نبود. براي من زيبائيها مرده بود و دنيا خالي از مهر عطوفتي شده بود كه با سيماي مادر، در هستي من نور ميانداخت.

مادر با تني رنجور و چشmani هميشه سبز، نشسته بر قالي خانه، ديگر چشم انتظارم نبود. زانوانش پينه بسته بود از بس قامت راست نكرده بود. چهار دست و پا، سيني و سفره را با هر حركتش هل مي داد و در حال خانه طوري مي نشست كه هم آمدن فرزندان و عزيزان را ببند و هم با اشراف بر آشپزخانه، مدام به فكر چاي و غذاي آنان باشد.

چراغها را روشن كرده بود و غذا بر روي اجاق، قل قل مي زد و بي آنكه كسي بر بالينش باشد و احتمال مرگي چنين نا بهنگام را داده باشد، خود را به اتفاقي خلوت كشانده و چه راحت جان داده بود و چه راحت خفته بود بر روي تشكي كه خود دوخته بود.

قلب مادر نمي زد و چشمانش ديگر اقيانوس مهر نبود. چشمان سبز او هميشه شوق زيستن داشت و ما بشارت هستي و تحمل را از نگاه او مي گرفتيم.

بعد از چند روز من و آدا خاك مادر را بوسه داديم و با اشكهامان كه يکريز مي ريختند همه اسباب و اثاثيه هايمن را جمع كرديم و با بدرقه پدر و آيلار راهي تهران شديم.



* نگاهی بر رمان عروس نخجوان اثر علیرضا ذیحق فرشته نوبخت

* نقد رمان عروس نخجوان نوشته ی علیرضا ذیحق حسن حامی

* نامه ای از انزاب خوئی (شاعر آذربایجانی) در مورد کتاب عروس نخجوان

* نامه ای از زنده یاد سید منصور دیبا (شاعر خویی) در مورد رمان عروس نخجوان

* متفرقه :

انعکاس رمان عروس نخجوان در سایت های ادبی ، مطبوعات و بین خوانندگان



فرشته نوبخت

نگاهی بر رمان عروس نخجوان اثر علیرضا ذیحق

علیرضا ذیحق در نگارش داستان‌های کوتاه و رمان‌هایش سبک خاصی دارد که مخلوق بازی مخصوص او با زبان نوشتاریست. این زبان زاینده‌ی دغدغه‌ها و اندیشه‌های اوست؛ علاوه بر آن چندین اثری که خلق کرده و یا آثاری که به همت او جمع آوری گشته است، نشان دهنده‌ی علاقه و اشتیاق او به قالب‌های فولکوریک است که رمان عروس نخجوان هم از آن بی بهره نمی‌باشد.

عروس نخجوان رمان کوتاهی ست که از منظر اول شخص و در طرحی خطی به بیان خاطره‌وار داستان می‌پردازد؛ و اگرچه که پلات داستانی آن فاقد اوج است و به صورت زنجیره‌وار پیش می‌رود، اما نمی‌توان کششی را که در نوع روایت متن وجود دارد نادیده گرفت :

جواد، نقاش و هنرمند موفقی ست که راوی داستان می‌باشد و در کنار پرداخت به سرگذشت خود و بیان حوادثی که در حال به وقوع می‌پیوندد، گاهی به اشاراتی تاریخی - اجتماعی - و جغرافیایی می‌پردازد.

او در پی یافتن گمشده‌ای، از کشور خارج می‌شود و به نخجوان می‌رود و در آن‌جا پس از یافتن گمشده‌ی خود، گویی که خود را می‌یابد، و انگار که این یافتن نیز حدیث گم‌شدنی دیگر است.

اگرچه که به نظر می‌رسد خالق اثر در پرداخت به وقایع درونی شده در ذهن راوی و در کاویدن اعماق روح او و در چگونگی کنش‌ها و حوادث، تنها به بیانی خاطره‌وار بسنده نموده و از درنگ بر احولات عمیق راوی و یا شخصیت‌های دیگر رمان صرف نظر کرده است؛ اما در کنار آن و در پرداخت به ظرافت‌هایی که مربوط به توصیف منطقه و شرایط خاص جغرافیایی بستر رمان است و گوشه‌ی چشمی که به آداب و رسوم مردمی که چندان فاصله‌ی فرهنگی نیز از ما ندارند موفق عمل نموده است:

"از پل کوچکی می‌گذریم و هجران می‌گوید که رسیدیم و اینجا میدان ورودی نخجوان است و آن هم مجسمه کوراغلو. مجسمه بلند و تمام قد کوراغلو، قهرمانی از افسانه‌ها که عاصی و مغرور بر فراز اسب نامورش قیرآت نشسته و با شمشیر آخته‌اش که به شمشیر مصری معروف بود در حال حمله و یورش است..." (صفحه‌ی 10)

چنین اشاراتی چه برای خواننده‌ای که با این فرهنگ آشناست و کوراغلو را می‌شناسد و چه برای خواننده‌ای که نمی‌شناسد و به این ترتیب ذهنش متوجه چنین افسانه‌ای می‌شود بسیار جذاب و ارزشمند است.

و یا قسمت‌هایی که به اشاراتی تاریخی می‌پردازد:

"شاید ده سالم بیشتر نبود. یادمه سیم‌های خاردارو از مرز می‌کندن و پیر و جوون خودشونو به ارس می‌زدند..." (صفحه‌ی 18)

و یا باز قسمت‌هایی که اشاره به مناطق دیدنی تاریخی و جغرافیایی دارد:

"جایی از تبریز نمونه که مارو نبره. مقبره‌الشعراء و خانه‌ی شهریار، گردشگاه ایل گلی، بازارها و سراهای قدیمی، مسجد کبود، موزه‌ی مشروطیت و خیلی جاهای دیگه..." (صفحه‌ی 61)

"چشمم به ساختمان‌هایی افتاد که با همه‌ی مخروبه بودنشان، نشانگر رونق و شکوه آنها در زمان‌هایی نه چندان دور بود. یکی از آن ساختمان‌ها سینما _ تئاتر حلفا بود که خودشون کینو_تئاتر

مي گفتند و حالا همين طور سوخته ويران شده بود. مي گفتند روس‌ها بعد از فروپاشي شوروي و اجبار به ترك اينجا با هم‌دستي و تحريك دشمنان، عمداً بعضي جاها را آتش زده‌اند... (صفحه 111 و 112)

رمان عروس نخجوان سرشار از اين اشارات ظريف و هنرمندانه است كه بر تسلط نويسنده بر setting يا جاگاه داستان‌اش استوار است.

نكته درخشان ديگر رمان، تعدد شخصيت‌ها و اشراف كامل نويسنده بر بازي گرفتن آن‌ها در داستان است. عروس نخجوان با وجود اينكه رمان چندان بلندي نيست اما شخصيت‌هاي بسياري دارد كه هر يك عهده دار نقشي در خلق داستان هستند كه با چينشي منطقي در جاگاهي مناسب به خدمت گرفته شده‌اند.

و اين كاربرد در كنار به خدمت گرفتن زبان قابل توجه مي‌نمايد. زبان در اين رمان يك‌دست و روان است و صرف نظر از قسمت‌هايي كه به ورطه ي شعار لغزيده است، با به‌كارگيري مناسب قيود و حروف اضافه و خصوصاً توصيفات عيني و ابژه، از حس زيبا شناختي خاصي نيز برخوردار است كه به داستان كيفيت تصويري مي‌بخشد.

"سر راه دلم هواي عاشق اصلا ن را مي‌كند و مي‌روم طرف قهوه‌خانه‌اش. چه نغمه‌هايي كه از اين مرد نشنيده بودم و چه داستان‌هايي كه از او بياد نداشتم، حالا ديگر بايد پير مي‌شد. وقتي سازش را تو سینه مي‌فشرد و مضراب به سيم‌ها مي‌زد، انگار كوراغلو بود كه زنده و حاضر تو «چنلي بل» مي‌نواخت و دلاوران سر سپرده اش را به بي باكي مي‌خواند... (صفحه 73)

شايد اگر متن بيشتر از اين در گير بازي‌هاي زباني در ارتباط با شخصيت‌ها مي‌شد، مي‌توانست از لايه لاي اين لايبرنت بي انتها به پرداختي حتي بهتر از اين در شخصيت‌ها - دروني‌تر شدن - دست يابد. و اوج اين آسيب در پرداخت به شخصيت علويه خانم مادر راوي‌ست كه اصولاً داستان حول محور او و خواهرش كه گم‌شده‌ي داستان است شكل گرفته است؛ و شايد بتوان گفت كه هسته ي داستان در لايه هاي دروني‌تر همين زن است كه براي راوي نماد عشق و محبتي بي‌انتهاست. پرداخت به چنين شخصيتي مي‌توانست سطح كل كار را هر چه بيشتر بالا بياورد و نه تنها در چند سطر لا به لاي داستان و يا در انتهاي داستان، شيريني وصل را به تلخي هجر بياميزد؛ اگرچه كه به زيبايي بي مثال:

"...زنانوش پينه بسته بود از بس قامت راست نكرده بود. چهار دست و پا، سيني و سفره را با هر حركتش هل مي‌داد و در حال خانه طوري مي‌نشست كه هم آمدن فرزندان و عزيزان را ببيند و هم با اشراف بر آشپزخانه، مدام به فكر چاي و غذاي آنان باشد. چراغ‌ها را روشن كرده بود و غذا

بر روی اجاق، قل قل می‌زد و... خود را به اتاقی خلوت کشانده و چه راحت جان داده بود" (صفحه‌ی 127 و 128)

و البته هیچ‌یک از مطالب عنوان شده نمی‌تواند بیان‌کننده‌ی ذره‌ای از زیبایی اثر و نگاه زیباشناسانه‌ای که نویسنده به هستی، زندگی، عشق و مرگ داشته است، باشد.

تهران - خرداد 1387



مهندس حسن حامی

نقد رمان " عروس نخجوان " نوشته ي علیرضا ذیحق

علیرضا ذیحق از نویسندگان و شعراي پرکار آذربایجان است . شعر هایش در قبل از انقلاب در مجله فردوسی که روز ي روزگاري براي خود نام و شهرتي روشنفرانه داشت چاپ مي شد . علیرضا ذیحق زاده ي خوي از شهرهاي آذربایجان غربي است و در سالهاي بعد از انقلاب نیز از همکاران نزدیک دکتر حسین فیضالهي وحید (ح. اولدوز) در نشر مجله ي " دده قورقود " بود . ذیحق با دکتر فیض الهي وحید کتاب " آذربایجان گولوشي " يعني طنز آذربایجان را منتشر

کرده است . علیرضا ذیحق با تخلص "ع. آغ چایلی" اشعاری خوب و زیبا و مقالات طنز و ادبی در مطبوعات کشور دارد . او معلم دلسوخته ای است که حالا دوران بازنشستگی خود را در خوی می گذراند . کتابهای مختلفی از قبیل " غلام حیدر داستانی " و " زخم شیشه " را دارد و در این اواخر کتاب " عروس نخجوان " را منتشر نموده است . ذیحق ، مدرّس و استاد داستان نویسی است و در این رشته کلاس های مختلفی برای شیفتگان ادبیات در خوی ترتیب می دهد .

عروس نخجوان ماجرای فردی به نام جواد است که با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و با باز شدن مرزهای آذربایجان ، از پل چوبی ارس گذشته و دنبال خاله اش در نخجوان می گردد . او تنها نشانی که از خاله اش دارد این است که با مادرش شبیه دو نیمه ی سیب اند. جواد موقع عبور از مرز با دختری به نام " آدا " آشنا می شود . آدا در آنسوی مرز جواد را به دوستانش معرفی کرده و با کمک هم به دنبال گم شده ی جواد می گردند . جواد می گوید : " روزی روزگاری دو نیمه ی یک سیب بودند که همدیگر رو گم می کنن . دوخواهر دوقلو که یکی می مونه اونور ارس و و یکی می مونه این ور . اون وری به مادرمه و این وری به خاله ام . اما اونا دقیقا پنجاه و پنج ساله که همدیگر رو ندیده ان . شوروی که پاشید هی پیغام و پیغام بود که به جوری همدیگر رو پیدا کنن. ده یازده ساله که مادرم مرتب از هرکسی و جایی که امکانش بوده پرسیده و نهایتا یکی گفته که شما خیلی شبیه به نفرین که تازگی ها از باکو اومده نخجوان و خونه نوه اش مهمونه . همینکه به ندای مادر اجبارا از خلوت خود کنده شده ایم و حالا در خدمتون هستیم . "

در حین گشتن برای پیدا کردن خاله ، آشنایی جواد با " آدا " عمیق تر گردیده و آنها عاشق همدیگر می شوند . " آدا " پدرش در تبریز است و قرار بر این است که عملی روی چشمهایش انجام بگیرد . " آدا " نگران عمل پدرش در تبریز است که جواد او را دلداري داده و می گوید که نگران مسائل بیمارستانی نباشد چون دوستی دارد تو تبریز به نام دکتر حسین اختری که به او سفارش اش را می کند . جواد ، دکتر حسین اختری را برای آدا چنین معرفی می کند : " ... دکترای ادبیات داره . اون هم از نوع افتخاری اش. از آکادمی های ادبیات باکو از اون حبس کشیده های زمون شاهه .عاشق زبان و ادبیات ترکی به و انگار عَلم نجات زبان مادری رو از همون جنینی رو دوشش گذاشته اند و ول کن معامله هم نیس. اولین مجله ترکی از

نوع آبرو مندش را رو همین دکتر حسین اختري راه انداخته و الا ن هم در مجلات و روزنامه ها مقالاتي مي نويسد که خيلي خواننده دارد ."

جواد قبل از آشنايي با آدا ، عاشق صادق دختری به نام " مژگان " بود . مژگان روزي متوجه مي شود که دچار بيماري خطرناک کانسِر شده است . جواد و مژگان عهد کرده بودند بعد از ازدواج اگر صاحب پسري شوند اسمش را بگذارند " بهرنگ " و اگر صاحب دختر شدند اسمش را بگذارند اولدوز و اولين قصه اي را نيز که براي فرزندشان مي خواستند بگو يند قصه " ماهي سپاه کوچولو " باشد . ولي مژگان از دست کانسِر ، جان به در نمي بَرَد و جواد حدود ده سال عزادار عشق از دست رفته اش مي ماند . حالا " آدا " مي خواهد او را به زندگي بدون " مژگان " عادت داده و وي را بازندگي آشتي دهد .

عليرضا ذيق با مهارت تمام حوادث داستان کتاب " عروس نخجوان " را همچون قطعات پازل به هم ارتباط داده و خواننده را تا پايان اثر با شوق و اشتياق به دنبال ماجرا مي کشاند . ذيق از چشم جواد ، زندگي مردم نخجوان را همچون مينياتوري در جلو چشم خواننده به تصوير مي کشد و با حضور وي در تبريز، زندگي کاراکترهايي همچون "سفيد رودي " و دکتر اختري از خلال داستان بيشتر روشن مي شوند . جواد با نقل خاطره اي از زندگي دکتر اختري در حقيقت به گوشه اي از زندگي کم و بيش همسان اکثر نويسندگان و علاقمندان به زبان و ادبيات آذربايجاني مي پردازد :

"... گرما همه را کلافه کرده بود و تا تبريز برسم همه اش چرت زدم. از اتوبوس که آمدم بيرون يك تاکسي براي ميدان طالقاني گرفتم و رفتم سراغ دکتر اختري، منتظرم بود. رفتم اتاقش و از لاي کتابها و مجلاتي که همينجور پهن زمين بود يك جايي براي نشستن پيدا کرديم. داشتيم چايي مي زدیم که گفتم:

- انگار چيزي عوض نشده. هموني هستي که بودي. از اين همه کاغذي که دور برت چيدي هنوز خسته نشدي. اقلأً يه سر و ساموني بده به اين همه کتاب و روزنامه که همينجوري دارند تو اتاق رژه مي روند.

- کسي رو اينجا راه نمي دم. حتي چايي مو خودم مي يارم که بچه ها تو نيان که همه چيز و بهم مي ريزن. حريم خلوت منه و فقط اينجاست که دستم به قلم ميرد. براي يه مقاله مي بيني صد تا کتاب ريخته رو زمين و تا تموش نکنم يه ماه همينجوري ويلاند.

- شب و روزت شده نوشتن! مگه چي بهت مي دن كه خودتو اينجوري پير مي كني؟
 - مي دوني كه هيچي! تا حالا يه قرون دستمو نگرفته. بعضاً از جيب خودم هم پول ميدم كه فلان كتاب چاپ بشه و چاپ هم كه ميشه باز چيزي دستمو نمي گيره. مي دم كتابفروشي ها و مدتي كه مي گذره روم هم نميشه كه اقلاً برم پول كتابارو حساب كنم و عوضش كتابهاي ديگه ورمي دارم. عشقه ديگه. سوختن و ساختن داره.
 - خودتو مي كشي و جووني و زندگي تو پاش مي ذاري و مي دوني كه كارت ارزش داره. اما يه نفر هم پيدا نمي شه كه يه جوري مث خودت عاشق باشه و صنار خرج كتابات بكنه.
 - هنوز فرهنگش جا نيفتاده. در ثاني اگه اين نوشتن هم نبود، شايد من هم نبودم. از دست زندگي حوصله ام سر مي رفت. خوبه كه باز اين عشق، منو به زندگي مي بنده. و يه جوري به هستي ام معني مي ده.
- مي فهمم حسين جان، داشتم سربه سرت مي داشتم. خوب مي شناسمت. حتي اون حلقه ي نامزديت يادمه. مجله در اومده بود و صنار سه شاهي تو بساطت نبود. من هم نداشتم. براي اينكه از چاپخونه مجله ها رو تحويل بگيري رفتيم سراغ يه زرگر و حلقه رو فروختي. اون لحظه هيچ وقت فراموشم نمي شه. وقتي كه مي گي عاشقم، مي فهمم كه عاشقي! دكتر اختري تحقيقي را دم دست داشت در مورد پيامبران ترك و كتابهائي كه روي زمين پخش و پلا بود كه من تازه آنها را مي ديدم و تا حالا با عناوين آنها آشنائي نداشتم. چنان شور و شوقي به اين كار نشان مي داد كه انگار مأموريت ويژه اي دارد و بايد هر چه زودتر به اتمام برساند. زنش از دستش عاصي بود و مي گفت:
- همه ي فكر و ذكرش تو كتابه است. غير از خوندن و نوشتن كاري نمي كنه و اگه كار اداري اش هم نبود كسي نمي تونست از خونه بيرونش بكنه. خوبه كه يه حقوق سر برج داره و الا بايد از گشنگي مي مرديم، اصلاً هم دس بردار نيس. كلي هم از بابت اين كار تو زندگي لطمه خورده و اما باز حاليش نيس. پوست كلفتي يه كه دنيا عين خيالش نيس. فقط چسبيده به اينكه كدام شاعر يا عالم تركه و بشينه براش مقاله بنويسه، من كه از دستش ذله شده ام. اقلاً تو يكي چيزي بهش بگو كه رفيق جون جونيشي...
- خنده امانم نمي داد و من هم سعي مي كردم به نحوي حق را به همسر دكتر اختري بدهم و بخاطر اين همه بي خيالي سرزنشش بكنم:

- خوبه که گوش داري و مي شنوي «يه خورده به خودت بيا» هفت تا بچه قد و نیم قد ريختي سرش و خودت هم که سرت تو کتابه. يه خورده به فکر زن و بچه هات باش. تا حالا قد خودت مطلب نوشتي و آيا تا حالا کسي گفته دستت درد نکنه. ول کن تو رو خدا. کمي هم فکر نون باش که خربزه آبه. اqlا خودتو اين بالا حبس نکن و پيش بر و بچه ها باش که اين بيچاره هم به پخت و پز و نظافتش برسه.

دکتر اختري عصباني مي شود و مي گويد:

- اين هم از دوست جون جوني ما. اqlا تو يکي ساکت باش که مادرت از دستت هوارش رفته آسمون. من دلخوشي يم فقط همينه. عياشي که نمي کنم!
زنش مي دود تو حرفش و مي گويد:

- عياشي سر تو بخوره، تو آه نداري که با ناله سودا کني! حالا آقا ميخواد عياشي هم بکنه. با کدوم پول؟ چنر غاز بابت اين نوشته ها دستت رو نمي گيره. پول زيراکس و پاکت و کاغذ هم از جيبت ميره. خلاصه تو يکي عوض بشو نيستي که نيستي. زورکي هم نيس.

- حالا بده پيش مهمون. اqlا بذار تنها بشيم و هر چه دلت ميخواد بگو.

خانم اختري مي رود و من مي زنم زير خنده. اختري هم مي خندد و مي گويد:

- عادت اين زن هاست. نگو مي ترکن. بايد دق دلشون رو خالي کنن. البته حق هم دارن. فشار زندگي و مشکلات اقتصادي و حقوق کارمندي دست به دست هم مي دهند و حسابي کفرش رو بالا مي آر... حالا خوبه که خونه از خودمونه و مستأجر نيستيم. با اين مخارج واقعاً که کمرشون مي شکست. راستي خيال داري چکار کني! دست آدارو مي گيري مياري اينجا يا اينکه اونجا موندگار مي شي. اگه از من مي شنوي عقدش کن و وردار بيار. وضعيت که روبراهه و کار و بارت سکه اس، کم و کسري نداري. خونه، مغازه و يه عالمه مشتري ... تو يکي نمي توني غربتو تاب بيايي. به ريشه هات پايبندي و جدا بيفتي مي خشکي.

- سرنوشت بعضاً طوري رقم مي خوره که کاري از دست آدم بر نمي ياد.

صبح که شد از مرز مي گذرم و تا ظهر تو نخجوانم. اما اونجا چي پيش مي ياد هيچ چي نمي دونم. خدا کنه که آدا برگرده و عقد عروسي مون سر بگيره و براي ماه عسل هم که شده بيايم ايران و بعد هم که انشاء الله موندني بشيم. اما دلم شور ميزنه ..."

دلشوره ی جواد خبر از نوعی فاجعه دارد . خاله پیدا شده و جواد با " آدا" ازدواج کرده و جواد و آدا تا بر گردند پیش مادر ، مادر از چشم انتظاری خسته شده و سکت می کند . مادر جواد که پاهایش از نظر حرکتی دچار مشکل بود و به سختی خود را روی زمین می کشید آن روز که انتظار آمدن آنها را داشت اجل مهلت دیدار نمی دهد . او وقتی وارد کوچه ی شان می شود پارچه های سیاهی را می بیند که در دیوار را گرفته و دیگر مادرش نیست:

"... غروب غمناک اولین روزهای پائیز بود و من و آدا، خوشحال از اینکه مادر را شاد خواهیم کرد با یک اتوبوس تا سه راهی خوی یکر است آمدیم و از سه راه به این ور که نیم ساعت راه بود با کلی خرت و پرت و سوغاتی خودمان را به خانه مادر رساندیم. اما انگار اتفاقی افتاده بود. پارچه های سیاه در و دیوار را گرفته بودند و دیگر مادر نبود. برای من زیبایی ها مرده بود و دنیا خالی از مهر عطوفتی شده بود که با سیمای مادر، در هستی من نور می انداخت.

مادر با تنی رنجور و چشمانی همیشه سبز، نشسته بر قالی خانه، دیگر چشم انتظارم نبود. زانوانش پینه بسته بود از بس قامت راست نکرده بود. چهار دست و پا، سینی و سفره را با هر حرکتش هل می داد و در حال خانه طوری می نشست که هم آمدن فرزندان و عزیزان را ببیند و هم با اشراف بر آشپزخانه، مدام به فکر چای و غذای آنان باشد.

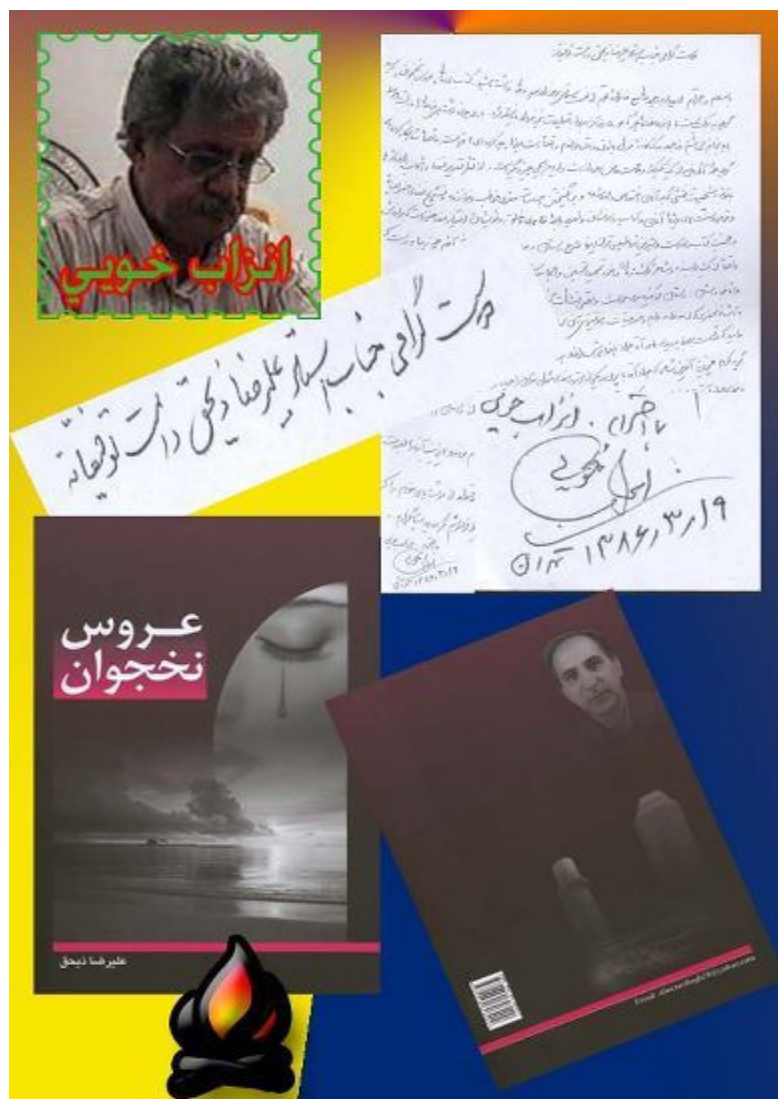
چراغها را روشن کرده بود و غذا بر روی اجاق، قل قل می زد و بی آنکه کسی بر بالینش باشد و احتمال مرگی چنین نا بهنگام را داده باشد، خود را به اتاقی خلوت کشانده و چه راحت جان داده بود و چه راحت خفته بود بر روی تشکی که خود دوخته بود.

قلب مادر نمی زد و چشمانش دیگر اقیانوس مهر نبود. چشمان سبز او همیشه شوق زیستن داشت و ما بشارت هستی و تحمل را از نگاه او می گرفتیم..."

علیرضا ذیحق با نوشتن رمان عروس نخجوان برای چندمین بار نشان داد که ادبیات معاصر آذربایجان ، چیز های بسیار برای گفتن و نوشتن و مطرح کردن در سطوح خیلی بالاتر را دارد و عروس نخجوان یکی از آن آثار ماندگار است .

به نقل از : نشریه فرهنگی ، ادبی ، تاریخی و اجتماعی " آراز " / شماره پنجم / صاحب امتیاز و مدیر مسئول : ساجد حسنعلی زاده / دانشگاه آزاد اسلامی ابهر - 1387





دوست گرامی جناب استاد علیرضا ذیحق دامت توفیقا ته

با سلام واحترام امید وارم وجود عالی مع خانواده ی محترم از نعمت سلامتی برخوردار بوده و ملالی نداشته باشید. کتاب ارسالی "عروس نخجوان" رسید. گرچه به برکت پست با پانزده روز تاخیر که 4-5 روز آن مربوط به تعطیلات نیمه خرداد باید منظور شود. باری چون نوشته های جنابعالی را با دقت وحوصله باید بخوانم گذاشتم روز جمعه در کتابخا نه ی منزل با شوق و

ذوق خواندم واقعا دست مرزا ، چه کرده اي؟ قیامت. واقعا شاهکار کرده آی گرچه همه ي آثارتان از يك تكنيك وملاحظت خاص برخوردار است ولي اين يکي چيز ديگر است .از نظر تصوير فضا ،انتخاب پرسو ناژ ها باتوجه به شخصيت نقشي که به آن اختصاص داده شده وبرانگيختن احساسات معنوي مخاطب وخواننده و تشریح فضاي جغرافيا ئي وقو مي وسنت هاي ويژه ي آنان وآداب و رسومشان وتصوير وجهه ي ظاهري و خلق وخويشان امتياز مضا عفي است که بر ارزش وا هميت کتاب داده است وشيرين تر وطبيعي تر از اينها شرح داستان به صورت محاوره ي عاميا نه آنهم چه زيبا ودرست که واقعا از يك نويسنده وشاعر ترك زبان در خور تمجيد وتحسين واعجاب است.

و اما خود داستان: داستان ازيك سري حوادث واقعي نشات گرفته وشايد هم قسمت اعظم آن مربوط به خود خالق اثر باشد. با آشنا ئي مختصري که از خانواده دارم وخصوصيات وموقعيتهاي آن بخصوص در اين ده ساله ي اخير اين حدس به يقين نزد يك تر است . همين قدر بدانيد که دو قسمت مربوط به ديد ارماد ر آقا جواد با خواهرش(خاله ي جواد آقا) بقدري احساس بر انگيز و شيوا و زيبا تشریح شده که واقعا گريه کردم. همچنين آخرين شامي که جواد آقا با پوري دريکي از رستورانهاي شمال تهران(خيابان وليعصر) با هم بودند وبازگو کردن مسئله ي نامزدي جواد آقا توسط خود او به پوري وعکس العمل و گريه ي او بسيار شيرين غم انگيز بود و قسمتها ئي از داستان هم شامل خواننده وحتي خود اينجانب ميشد که موقع خواندن صحنه ها را با تمام وجود لمس ميکردم.

مورد ديگر، فراز هائي در لابلای تعريف داستان گنجانده شده که از بعد جامعه شناسي وفلسفه مهم بودند واينجانب آنها را بصورت خلاصه يادداشت کردم ويک نسخه براي ملاحظه ي استاد ضميمه ي نامه ايفاد ميکنم.

براي اينکه مشابهت برخي از قسمتهاي داستان را با سر گذشت اين جانب ملاحظه بفرمائيد دو قطعه از نوشته هاي خودم را که واقعي است نه داستان ، همراه نامه تقديم مينمايم ومجددا از محبتتان و اظهار لطفتان ممنونم. از اينکه فراموشم نکرده ايد سپاسگزارم.

با احترام

انزاب خويي

1386/3/19 تهران

ضمیمه ی نامه :

انتخاب قسمتها یی از عروس نخجوان نوشته ی علیرضا ذیحق

*... با یاد روزهایی که همچون باد از دستم گریخته بودند. یک نسل بی فردا که با آرمان
هایمان خوش بودیم. اما خوشی فردا را آنها یی داشتند که لا لای را بیشتر بلد بودند و
جلای روحشان برق های طلا بود که تو مشتشان می درخشید.
*... شما ها واقعا تو بهشت زندگی می کنین.
_ درسته! اما یکی که از به های بهشتش خورده بود می گفت تلخه. حالا شما را نمی د
نم.

* به زندگی سوت و کوری می اندیشیدم که عمری دمخورش بودم و این شور و حالی که
چنین غافلگیرانه، به هستی من شبیخون زده بود. چه رازی بود در این گمشدگی که دیگر
خود پیدا نبودم.

* گریه امان نداد و در حالیکه اشکها یم سرازیر می شد دستهای خاله ام را بوسه زدم
و درآغوش هم هر دو گریستیم. (این قسمت بقدری ترا زدی بود که رسماً گریستم. /انزاب/)
* فقر و اعتیاد و هوس به روی سکه است و روی دیگر سکه دلا لی و قاچاق و سیاست. بعضی
دولتمرد ها بد شون نمی یاد که پایه های هستی جوونها رو سکس و اعتیاد بنا بشه!
* اما من کوسه نیستم جواد، من گوزن زخمی به دشتم _ می افتم _ می دونم. آما تو می
مونی بخاطر من هم که شده می مونی. من درقلب تو آشیان خواهم کرد.

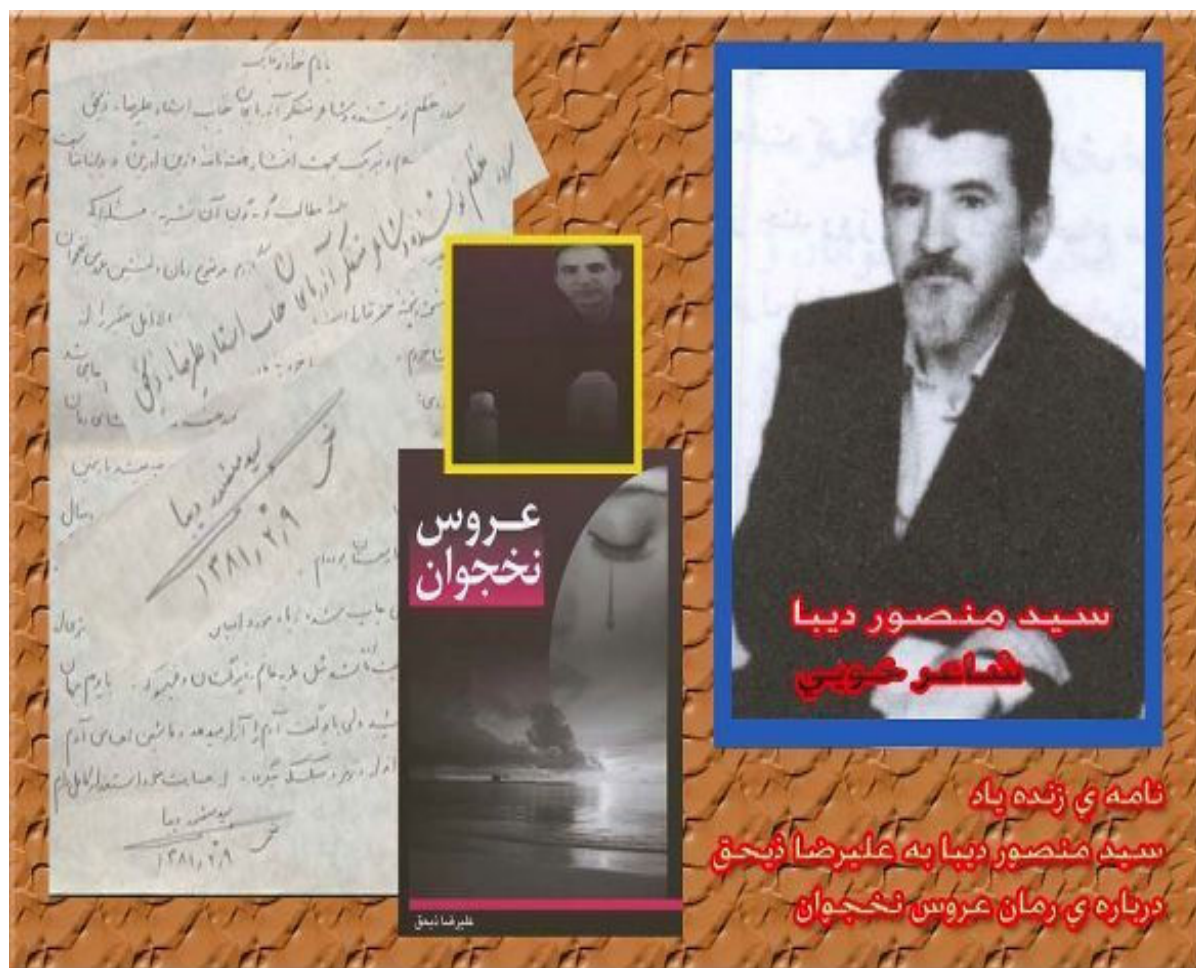
چشمه مي جوشيد و حبابها كه رو آب مي آمدند ديگر نبو دند مثل لحظه هاي عمر كه فقط يك آن تلا لو دارند و ديگر نيستند.*

*با يكي يه عمر زند گي مي كنو نمي دوني تو اون اصل قلبش چي مي گذره. سخته نه ؟
وقتي مي فهمي كه راه ها به روت بسته است . در موقعيتي فرار داري كه اگر حقيقت رو بشه ، يك انسان را تا مرز هاي نيستي مي كشونه . سخته... خيلي سخته... عشق رمز رازي يه كه بالا خره فاش ميشه ! كتمان پذير نيس .
*نوايغ از اين ديوونگي ها هميشه دار ن... با همه ي نبوغ وعظمت روح بعضا بيچاره تر از مردم عادي هستند.

*فرداي سرنوشت آدمي هيچ مشخص نيست يك چيز هايي بي آنكه فكرش را كرده با شي
سر راه آدم سبز مي شوند و تا مي خواهي نگاهي به چند و چون آن داشته باشي مبيني
تقدير است و كاري نمي شود كرد.

*زندگي چرخ فلكي بود كه همچنان مي چرخيد و هر لحظه و آن را هزار رنگ مي كرد.
* كوچه ها پر از عطر ديروز هاياند و با هر قدمي كه بر مي داري ياد ها براي زنده مي شوند.
* نرم و نازك و خنده بر لب افتان و رقصان از عمق دشتي سبز مي آمد و صدايش سرشار از
ترانه بود كه رعد غريو و باران ، خرمن گيسو ها را خيسانده و فريا دي رها در باد ، مرا بسوي
خويش خواند. با باد و باران درآميخته و بر سر خي لاله ها گام فشردم.

*راستي چه زود سبزي هاي زند گي به زردي مي زند آنهايي كه با قلبت ما نوسند كوچ مي
كنند و تنهايت مي گذارند.



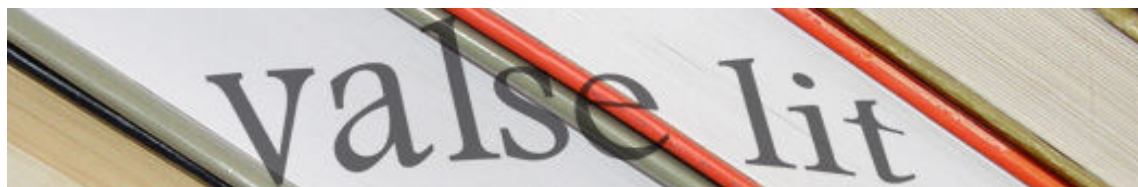
با نام خداوند تبارک

سرور معظم نویسنده و شاعر متفکر آذربایجان جناب استاد علیرضا ذیحق

با تقدیم سلام و تبریک به جهت انتشار هفته نامه وزین اورین و بدین مناسبت شور و شوق خود را از مطالعه مطالب گونه گون آن نشریه، مسئله ایکه در حقیر تأثیر گذارد و نتوانستم از

آن بگذرم موضوع رمان دلنشین عروس نخجوان به قلم سُخته و پخته حضرتعالی است. شما با این داستان لااقل حقیر را از زندان خودم بیرون آورده و با خود به ماورای خزر و ارس بُردید. اشکم جاری شد و آرزوی نماندن و رفتن کردم. اما حیف و صد حیف که زبان انشایی رمان چرت آدم را پاره کرده و حتی به لُج و عصیان وا می‌دارد - چه می‌شد با همین کتابت کلاسی و رسمی پارسی نگاشته می‌شد - گر چه حقیر افزون به سی سال ساکن تهران و فارستان بوده ام اما واقعاً باید اذعان داشت اکثر نوشته‌هایی که به گویش محلی فارسی چاپ شده زیاد مورد اقبال واقع نشده. حتی اگر اثری از قلم مرحوم صادق هدایت بوده باشد مثل علویه خانم، نیرنگستان و غیره که تازه باید هم به همان انشا نوشته می‌شد. ولی باید گفت آدم را آزار می‌دهد و ماشین احساس آدم دائم دچار دست انداز و ترمز و سکسکه می‌گردد. از جسارت خود استعذار کامل دارم».

سید منصور دیبا / خوی 81/2/9



عروس نخجوان



عروس نخجوان نام رمانی از علیرضا ذیحق است. این اثر که توسط مولف منتشر شده است 500 فقط نسخه تیراژ دارد و در شهرستان خوی چاپ شده است. کتاب در بهار سال 1386 انتشار یافته و قیمت پشت جلد آن 2000 تومان است. این رمان 130 صفحه‌ای در فضای جمهوری نخجوان می‌گذرد و با عبور راوی از مرز ایران و نخجوان رمان آغاز می‌شود.

مطلب کامل

عروس نخجوان

عروس نخجوان نام رمانی از علیرضا ذیحق است. این اثر که توسط مولف منتشر شده است 500 فقط نسخه تیراژ دارد و در شهرستان خوی چاپ شده است. کتاب در بهار سال 1386 انتشار یافته و قیمت پشت جلد آن 2000 تومان است. این رمان 130 صفحه‌ای در فضای جمهوری نخجوان می‌گذرد و با عبور راوی از مرز ایران و نخجوان رمان آغاز می‌شود. بخشی از آغاز این رمان در زیر آمده است: «از پل چوبی که حالا پل تمام فلزی و پت و پهنی بود می‌گذشتم و نگاهم به ارس بود که آرام در بستر خویش می‌غلطید. اما غوغا و هیاهوی

مردم بیشتر از آنی بود که بخواهی درنگی کنی و لحظه‌ای به سرنوشت رودی و پلی
بیندیشی که با شعر و ترانه مردم عجین شده بود.»

valselit.com/sresults.aspx?categ=6

["علیرضا ذیحق" رمان «عروس نخجوان» را منتشر کرد](#)

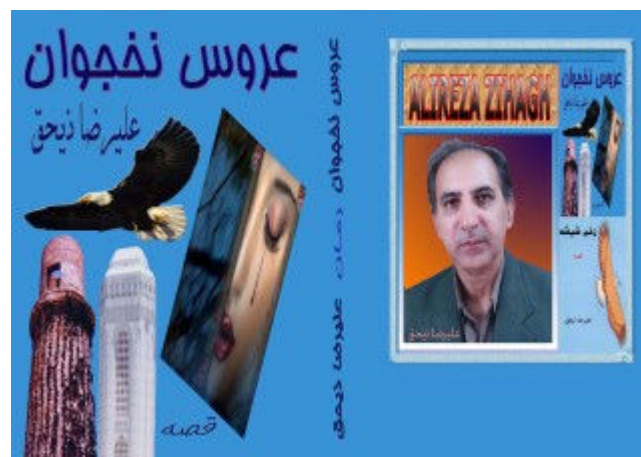
چهارشنبه 13 تیر 1386 ساعت 6:08:00 PM

عروس نخجوان حکایت نسلی است که هنوز به باورهای فروتنی که داشته پایبند است و
بازگوکننده‌ی شعله عشقی است که روزی در بستر مبارزات اجتماعی دهه 40 شکل
گرفته... [\[ادامه\]](#)

"علیرضا ذیحق" رمان «عروس نخجوان» را منتشر کرد

[نسخه‌ی چاپ](#) 

آتی بان



رمان " عروس نخجوان" و نگاه حبیب حسن نژاد (شاعر و منتقد ادبی)

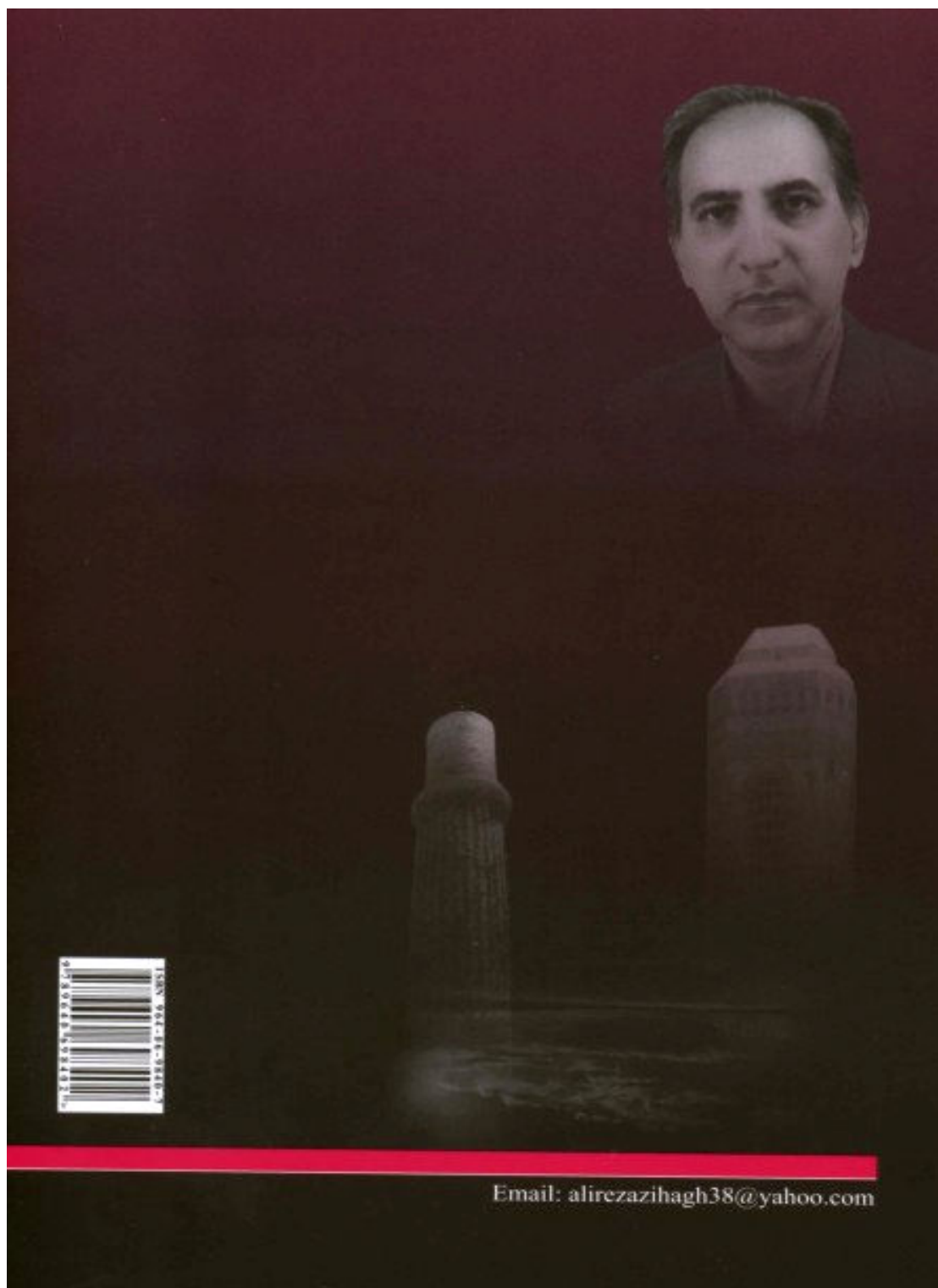
دوست شاعر و نویسنده قَدَر ، « علیرضا ذیحق» به تازگی رمان « عروس نخجوان» را منتشر نموده است . اثری جالب ، جذّاب و البته متفاوت با آثاری که از ایشان منتشر شده است . کتابی که بعد از مطالعه اش در می یابی که دقیقه هایت را فلج نکرده ای و سر آن نداری بَغض کنی که : « دنیا را نگه دارید ، می خواهم پیاده شوم » .

ذیحق از نویسندگانی است که همیشه خدا خوب به خاطر دارد چرا می نویسد و برای چه کسانی . به «بودن» قناعت نمی کند و اندیشه های متعالی در سر می پرورد . قلمش قدرت تجلی دارد و برتاریکی و پریشانی نمی افزاید . برای این « یاور همیشه مؤمن » موفقیت روز افزون آرزو دارم .

منبع: وبلاگ "حبیب حسن نژاد"

www.barani121.blogfa.com





Email: alirezazihagh38@yahoo.com